۲۱۳

دیوان ثابت



A

انچه مسودات اشعار حضرت میر ورثی رحمه میر افضل الدین محمد

قدس الله سره العزیز بدست آمده بود بغلطها از بابت علا والم اورده

اشکالات کنانیده ولی نسخه معتبر که باد اصلاح حالات جهت

فضل علیخان صاحب سلمه الله تعالی نموده چونکه ناقص مطلب للامن

داریند دولت سفید کرد لذا







بسم الله الرحمن الرحیم

ای که وابسته حرف تو بود نظم بیان — حجت ناطق دعوی کلام تو زبان
ذره نیست که بی وقت کنی منقلبش — هست در دست تو چون سبحه ساعت دو جهان
حکمتت گر نکند وسعت عطار در خلق — قدر را اندر قضا را که دهد تیر و کمان
۲
گرچه بالای مکان چون الف امکانی — نیست بی بهره ز یکتایی ذات تو مکان
لازم صورت نوعی شود از شمع سوز و گداز — هر گرا آتش شمع محبت عشق تو سازد گریان
نه فلک یک ورق از دفتر جود و کرمست — مد انعام درین فرد بود طول زمان
در بهار کرمت سبز شد از بسکه غبار — هست از روی زمین خط سیه چون ریحان

بهم

همچو شمعی که بفانوس کنند جاری کرم | در جهان نور تو پیدا بود و هم پنهان
می توان گفت ثنای تو با آواز بلند | گوش من باد گرفت این سخن حق رازان
ای خوش آن روز که در بزم کیت صرف شود | در همه سال بود ماه مبارک رمضان
گردش دایره نون خط تقدیر است | ماهی چرخ که پیوسته بود سرگردان
هیچ مخلوق تو بیکار نباشد ز زمین | دانه سوخته بر خاک نریزد دهقان
عارفی کز غضب و لطف تو آگاهی یافت | ماند در خوف و رجا تا به ابد چون ایمان
اثر بدایع که تو داری عجبی نیست اگر | وا کنی عقده گرداب به بهشت مرجان
بر سر خاک نشینان تو مانند زمین | رحمت خاص فرود آمده بیش از باران
نقش بر آب شود بسته چو در آینه عکس | اگرش صورت ایجاد تو سازد حیران
در دید مالطف [illegible] ز علین کرم سوی مرض | رتبه غربت از او بلند است چنان
بر بینش نظر کس یرقان نرگس | بد نما نیست چو بیماری چشم خوبان
همدرین وقت که پرهیز کنند از تدبیر | اعتباری بنورزیدن ادوار چندان

همچو ناسور که شوید زخ مرهم از خون — درد پیوسته کند گریه بحال درمان

وادی ایمن دیدار ترا هر کس دید — یافت از طور فزون مرتبهٔ سنگ نشان

مثل انشای تو مقدور ندارد احدی — یکه عیتی است ز دیوان صنایع دو جهان

چون کلاهی پرده زربفت ز خط تو سزد — گر کند ماه طلوع از افق تارکتان

عارف ذات تو در هر دو جهان است عزیز — مردم دیده بود پیر فلک را انسان

مطلع ماه جدا مطلع خورشید جداست — آسمان را که بود حرف بلندم به ازان

فلک نظم مرا نیز دو مطلع باشد — هر یکی مشرق انوار چو مهر تابان

اولین سامعه افروز حریفان شده است — دویمین نیز شود شمع شبستان بیان

همچو صبح دویم از مطلع ثانی دم زد — خامهٔ من که زند تخته بفرق سحبان

سبز بختان تو طغیان نکنند از فرمان — شنیدم که [illegible] ز طوفان

قید تکلیف ترا امن بود حلقهٔ گوش — راه در خانهٔ زنجیر ندارد نالان

هست در [illegible] زنخ تو ز لب موزونی — بید مجنون و [illegible] سرو قد سرو جوان

ر دیباری که ماند از منه ز جوش بسود ‖ عضب و لطف تو سرمایهٔ هر سود و زیا

همچو پیراهن فانوس که سوزد از شمع ‖ آتش اندر می بازار فتد در دوکان

از عناصر چه کند لطف تو او را ممتاز ‖ کرهٔ خاک برد گوی لطافت ز میان

ناصر است آنچه بود غایت ادراک عقول ‖ پیش علم تو که یک ذره از و نیست نهان

میکند آنچه تقدیر بحکم تو وجب ‖ آسمانرا که جز این نیست دگر کار همکستان

هر که در مرتبهٔ حسن تمامش کردی ‖ هیچگه چون مه بخشش نه پذیرد نقصان

هر که از قهر تو شد سوخته بد عاقبت است ‖ خرمنی را که زند برق ندارد تاوان

سید مدد روح نباتی کرمت در تن سرو ‖ همچو آن شیره که در قالب قند است روان

طاعت ما نکند آتش دوزخ را سرد ‖ گر نه فضل تو زند آب بروی احسان

روزه ... ند دفع حرارت ز هوا ‖ فی المثل گر رمضان آمده در تابستان

شعله شمع بریزد چو گل شب افروز ‖ دم قهرت که بود تندتر از باد خزان

منیت در سلسلهٔ عشق تو یکموی حجاب ‖ دیده حلقهٔ زنجیر ... ارد ز مژگان

لطف و مهرت نگذارد قدم از حد بیرون / جای املاک تو اند که بگیرد رضوان

روز محشر که بفرق صف ارباب گناه / تیغ خورشید کشد سختی گرما العصیان

مغفر عفو تو باید نه دعای جوشن / سپری نیست به از سایه دست غفران

پیش صادق نفسان تو برای خدمت / هر سحر پیر فلک بر زده دامن بمیان

روی آنرا که کنی زرد چه سود ش ز علاج / کهربا دور نگرد از بدن خود یرقان

عشق بی نشئه شود تو ندارد قدری / باده را که شود سرکه فروشند ارزان

درره عشق تو مغز سر من پر شور است / چون جرس گرچه گره شد بگلویم افغان

دانه اشک که بحرین دو لب می آرد / گو مبر نظم ز بحر عدن طبع روان

پر کم است آنچه ز رحمت تو برایم جاریست / چه قدر آب ز فواره نماید طغیان

محض حرفست که در حمد تو گنجد سخنی / تنگ تر از دهن م... میدان

می تواند که دهد شرح کمالات ترا / هر که گوید بزبان تو سخن چون قرآن

ما کجا جامی است توحید کجا / که زیاد از دهن ماست طعام این خوان

لطف پرورده نوازِ تو دلی میگوید — که بده کام سخن گوی خود زین شیلان

دست بردم چو بفرمان تو بر خوان سخن — شهد تو چند چشیدم بسر انگشت زبان

تا بصد سال حلاوت نرود از سخنم — ور همه عمر مکرر شود و شیرهٔ جان

طور ادراک بلند است مقام سخنم — غیر من کیست درین شهر کلیم همه دان

تا بکلبانگ ثنایت لب نطقم واشد — ورد ماین غزلم هست هزاران دستان

مرض بر جستگی حرف ز دستم زود — من که دارم چو قلم بر سر انگشت زبان

نکشد رنج کس از خامهٔ رنگین سخنم — خار تصویر محالست که گیرد دامان

نسبت هر چند کسی مشتری از طالع من — روز و شب مسکن از نحو چو مه و مهر قران

رشتهٔ بخت سیاهم ز عطارد بگذشت — اختر سوختهٔ من چه کم است از کیوان

این به [illegible] لطف تو باشد ورنه — رفعت مرتبهٔ خاک ندارد امکان

بهر چنین نعمت و احسان تو افسوس که من — می سپارم بکف دشمن دین تو عنان

سر تعظیم بتان پس من آورده فرود — سجدهٔ غیر خدا کرده ز جهل این شیطان

چشم پیوسته بروی گنه خود دارم | عین یک لحظه نگردیده جدا از عصیان

بسکه از کردهٔ خود هست از آن منفعلم | که چو عفو تو ندارد گنه من پایان

از چه رو طاقت من طاق ز عصیان نشود | کمر کوه فلک خم شده زاین بار گران

هر کجا نامهٔ اعمال مرا می سنجند | پشت دستی بزبان می نهد آنجا میزان

از تو خواهم گنهکارهٔ این بدجلوی | فارس شوق براند سوی بطحا گران

تو که هیچ از کس جز داد کرامت دردی | می توانی که دهی بعد طلب هم سامان

یعنی از بنده نوازی بنما راه حجاز | گمرهی را بدر کعبهٔ مقصود رسان

چون رسیدیم بجنابت توجه پاکم زکنا | نیز بابان میز رد از سر حرم مهمان

هیچ نحوی ز ره لطف نخواهی برگشت | منصرف هست بر قاعدهٔ دیگران

بار الها بخداوندی ذات تو قسم | بصفاتت که بود شامل عالم

محو گردان هستی خود ساز چنان تا بت را | که بیابند ز ذات تو صفوش نشان

ز بسکه بارش امسال گشته عالمگیر ... چو ابر مرده گرفت آب گرد تصویر

بنای خانه خرابی گذشت دست قضا ... گلی ز دو آب گرفت ابر از پی تعمیر

درین هوا زده از بسکه آب ابهن موج ... نموده سیل بلا روبخانه زنجیر

گرفته سخت چنان کار و بار طوفان اوج ... که تیغ کوه بود آبدار چون شمشیر

۹

ز [illegible] ابی بحر کمان درین بارش ... غلط بحلقه گرداب میشود زهگیر

بسیم خام گرفت آبروی دینار را ... ز کیمیاگری ابر خاک شد اکسیر

زمین شعر شود غرق آبداری نظم ... اگر بکاغذ ابری غزل کنی تحریر

ز دود ابر که پیچید [illegible] فلک ... چو نان سوخته شد تیره آفتاب منیر

[illegible] سبزه که از ابر میشود سبز آ[illegible] ... کشیده نم قلم موز گرده تصویر

[illegible] روی زمین گرفته روانست ... ز موج آب اگر پر بر آورد نخجیر

[illegible]ان شیر فلک شد تنور این طوفان ... چو آب حوض که آید برون ز کاسه شیر

ز آید ابر می موج هوا درین موسم ... مثال آینه باشد سراب عکس پذیر

غلط نباشد اگر دام ماهیش خوانند — ز موج خویشتن بود غرق آب بسکه حصیر

ز لاک کشتی طوفان رسیده می‌ماند — گرفته اوج ز بس کار و بار ابر مطیر

برنگ پنجه مرجان که سر کشد از بحر — بروی آب بود دست صنعت تقدیر

چو ماهتاب که دارد در رطوبت شبنم — سراب هم ز هوا ارده آب داخل شیر

غلط بماهی گرداب دیده خواهد شد — ببرج حوت کنندم اگر حضیض تاثیر

فلک چگونه تر از وضاع خویش برگردد — که از سحاب سیه رفته ماهی اندر قیر

برنگ آینه یک خانه را نمی‌بینم — که چشم ما نکند اشتباه او بغدیر

بعید نیست که سقف فلک فرود آید — چنین که ابر زند بارشش نمک تقصیر

علاج تر که باران مسیح هم نکند — چو جوش عشق گذشتست کار از تدبیر

اگرچه هر نفس از دست ظلم این باران — فغان رعد صدا [illegible] زمانه [illegible]

ولی ز شور جنونی که در سرست مرا — ز موج آب برم پی بکوچهٔ زنجیر

ز بیقراری برق و ز رنگ زرد گیاه — گرفته‌ایم سراغ دل بعشق اسیر

زآب دیدهٔ عاشق نشان دهد باران — بنای خانه خرابی کذاشت ابر مطیر

حدیث ابر ازین راه میکنم در نثر — کجاست انکه شوم غرق در خوی تشویر

کنون که حرف کرفتاری آمده بزبان — [illegible] خامه [illegible] عشق [illegible] اکسیر

کذشته از سر باران روبغم کردم — حدیث باد و هوا تا بکی کنم تحریر

زبان خامهٔ من خواند مطلع رنکین — شکفته چون زلب نوجوانان کل تقریر

١١

زکاوش مژهٔ یار خاطر دلکیر — همچو غنچهٔ کل خارست ترکش پر تیر

جنون زبسکه مرا [illegible] — تنم بود ز مژهٔ چشم حلقهٔ زنجیر

کاه تو آمد دل کداخته ام — برنک شانک مژکان رسیده بر سر تیر

[illegible] رشت خود کذرم — چو سیل سر [illegible] رود بپای بخت من تقدیر

نکاه کردم بعقل زبسکه رنکین است — کنند اهل جنون را بچوب کل تعزیر

شبی که هست کلاب سرشک از کل چشم — بران طریق که روغن برآورند از شیر

۱۲

هزار رنگ کدورت بود نشستن نقش
چه جا گلها که کند کرده بر سر تصویر

اسیر بند علایق نخورده جز افسوس
غم است قسمت مهمان خانهٔ زنجیر

غبار خاطر من بود کش ز سر [illegible]
نفس ز سینه کشیدم برنگ موی خمیر

کنون همیشه بخار اندن سرم کار است
بدست فرصت مزد از عشق ناخن شیر

نمیکنم سفری چون قلم چه صبح و چه شام
که از سیاهی بختم نمی شود دستگیر

هلاک جوهر تیغ شوم که می بخشد
صفای آینهٔ جان من دم شمشیر

بغیر اینکه رود خاک غم بر باد
نمیرسیم بجای چو آه بی تاثیر

ز خون دل نشود پاک چهرهٔ عاشق
[illegible] کشی صورتش با زریر

بماتم دل حسرت شهید ترکانت
کمان بسینهٔ خود میکشد [illegible]

بغیر آنکه بپای من که می سوزد
جنون ندیده چه [illegible]

بقتل گاه وفا بیکسی چو من نبود
اگر نه دست نوازش بسر کشد [illegible]

نشان غلط نکنند آن کمان ابرو
که میکشد بسر تیر او دل نخچیر

ز شوق خندهٔ دندان نمای او دارم — هزار عقده بدامثل دانه انجیر

به پیش نازکی طبع نامه دشمن او — صریر خامه نباشد کم از صدا[illegible]

بشست صاف تو پیر فلک نظر دارد — مگر ز حلقهٔ عینک نموده زه گیر

[illegible] خلق مباش ای زاهد — مشو برنگ نی خشک پای بند حصیر

بگیر می ز خم و گرد غم بشو از دل — شنیده که بود پاک و صاف آب غدیر

ز شیخ شهر بغیر از دروغ نشنیدم — مرید دم زدن صبح [illegible] دبست این پیر

فغان ز کرسنه چشمان که بهر یک نان — [illegible] مک است [illegible] این گروه همچو پنیر

گشوده اند دهنها [illegible] سوس — بدام حرص چو غربال گشته اند اسیر

[illegible] اهل سخن همت [illegible] داری — بحرف مجلسی همچو خامه نکته بگیر

غلام همت [illegible] که بر زمین انداخت — برنگ گنجفه بازان برات میر و وزیر

[illegible] غم گرفتار [illegible] سخنم — مگر زمین غزل داشت خاک دامنگیر

[illegible] نه عالم مثال گرفت — ز دست جوهر اول دل صفا تخمیر

خطاب کرد بمن چنانکه لسان الغیب — بدان طریق که الهام میرسد بضمیر

بلند نظر شاهباز سدره نشین — مبند چشم بصورت چو طایر تصویر

بر کاغه‌ی دلبستگی بخلق مدار — بخویش چون گره دام کار تنگ مگیر

ندانمت که درین دامگه چه افتادست — ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر

خدا نخواسته گر مقتضای قسمت بد — نباشدت ز تعلق درین خرابه گزیر

می دوساله و محبوب چهارده ساله — همین بس است ترا صحبت صغیر و کبیر

دگر بگوش که معراج سربلندی بست — گذر کنی چو بدرگاه پادشاه فقیر

مراد هر دو جهانت دهد بغیر سوال — محمد عربی پادشاه عرش سریر

نبوت دگر انبیا گمان می رود سیت — اساس نقص پذیرد بغیر خیر بشر

لسان دست که فصاحتش بعز قوت حق — بزور او حرکت ... چه تقدیر

دران دیار که بردند نام آتش را — ز آب لعل لبش ... نمک ...

چو بخت خویش ... کرفت بخواب — ... نمک به بستر ...

شکفت نیست ز اعجاز حرف رنگینش / اگر به پردهٔ گوش گران کشند تصویر

ز آب آهن زنجیر دست معجزه اش / سزد که روغن بادام بر او کند تقطیر

بمطبخ کرمش از علو همت و جاه / بود [illegible] و هفت چرخ نان فطیر

15

زهی چو بهر تیمم بخاک پاش دست / نشان پنجه ببالد چو برگ بید الخبیر

ز بسکه چرخ ملایم بحکم او گردید / توان کشید از او کهکشان چو موی ز خمیر

چنانکه عقل بود اصل امر فرضی را / کمال فطرت او گشته مبتدأ تقدیر

اگر نگاه غضب سوی قلزم اندازد / حباب گوی حرارت برون جهد چو اثیر

بدور معدلت او گشته [illegible] سهاب / چو آتش است بدوزخ ز بهلوی اکسیر

ز نغمه منع کند نهی او اگر نی را / چه قدرت است قلم را که دم زند ز صریر

بخورده [illegible] بر حلقی و سر خنگ / مخالفش ز کجی کرده راست این تیم و زریر

نهاد معدلتش بسته تاره فریاد / بکام مرغ چمن خار بشکند ز صفیر

[illegible] اگر نطفه در شکم بندد / کند قضا کله تخمیرش از ذهب و عبیر

دم از ملایمت خلق او مگر زده بود — که دوخت پردهٔ ناموس سان ز تار حریر
رسد بعثتش پس از صد هزار دور رسل — ز اوج رفعتش افتد اگر ستاره بزیر
خلاف مسلک تقدیم نیست گر رو داد — نظر بخیل رسل در ظهور او تاخیر
مقرر است که دنبال کاروان افتند — براه قافله سالار در طریق خطیر
چو بود جادهٔ ارشاد مردمان مشکل — ز راه عاقبت اندیشی آن بشیر و نذیر
روانه کرد بتعجیل اهل قافله را — رسید خود بمقام هدایت آخر دیر
چه شد که ظاهر پیری پس از صبا باشد — بود بزرگتر از طفل در حقیقت پیر
پیمبران دگر شاخ و برگ آن شجراند — که کرده اند بلفظ نبوتش تعبیر
باصل کار نظر کن که احمد مرسل — چو بود بیخ و بن آن درخت ماند اخیر
نمی نشست قلم همچو خط بروز سیاه — بنان انورش [illegible] است کار بتحریر
صبا ز تربیتش صبح اشک شبنم ریخت — برنگ طفل که میگرید از بر [illegible]
کسی که پیروی او نخل اختیار نمود — برنگ سایه کند آفتاب

خدا بکعبهٔ اسلام خوانده مردم را / چه پادشاه و چه صالح چه فاسق و چه فقیر

ز التفات رسول کریم می بوسد / زمین بزم حضور این گدای بی تقصیر

بزنگ حاج که لبیک را کند تکرار / مبلغی شده ام در خطاب خوش تقریر

اگر گرفته اقالیم سبعه ذو القرنین / نمود مطلع من هفت چرخ را تسخیر

بنقش عرش چو پرداخت خامهٔ تقدیر / ز خاکپای تو بر وی نخست کرده تصویر

بزرگی تو اقامت باصل دین بخشید / وگرنه داشت خلل چون نماز بی تکبیر

دمیده روح مسیحا است بقالب شرع / که گشته باز جوان از دمش جهان پیر

بجا که راه تو کز آسمان بلندتر است / فتاده همچو گل آفتاب مهر منیر

بفرض نقش [illegible] ثنا کشیده خرد / بغیر ذات و صفات تو نیست تصویر

روی درم لا اله الا الله / شده است سکه بزر آنچه کرده تقریر

بکرده چشم تو تا مرگ خانه را روشن / چو مردمان سیه روز کار چشم ضریر

تو آن کلام خدایی که هر چهار کتاب | بود رموز دو حرف لب ترا تفسیر

مباد زبار که کبریا و حضرت تو | نظر بصورت اگر جبرئیل بود سفیر

ولی بعالم عرفان جمال این معنی | فکنده عکس در آئینهٔ صفای ضمیر

بدین مثال که دریا بسوی خویش کشد | برید قطره زنی از آن زابر مطیر

چه یعنی آنکه ز دریا اگر گرفته سحاب | جز اینکه باز رساند باو نداشت گزیر

فرود آمده باران رحمت باری | بشأن آل تو مانند آیهٔ تطهیر

بدور ماهچه رایت تو جرم قمر | کشید سر بگریبان شرم از تدویر

قضا نمود ز ازل مشق خط و انشا کرد | بزعم آنکه قبولش کنی بکار وزیر

اگر مخالف راه تو باشد آهنگش | کنند بر خر طنبور نغمه را تشهیر

بلا بخاک رهت کشته خضر توفیقش | که کرده موجه چشمه بقا شبگیر

کو فتنه رتبه دار الشفا جود تو باغ | که بیز ز شربت تو قوتی اکسیر

ار حلاوت نطق تو دم زند طوطی | تو آن شنید ز شاخ نبات سودن سیر

۱۰

۱۹

لک ز بوقلمون رنگ آینه ریزد ... دهی چو صورت حال زمانه تغییر

ز دست عدل تو بند شش بگردن افتاده است ... کسانی که بود چون زنختی چو تیغ دلیر

سپهر پست نماید نظر برفعت تو ... چنانکه ذره بود پیش آفتاب قصیر

نشاند نقش قدم‌های او بخاک فلک ... عدوی تست ز بس بیرزنی بر زنگ حصیر

نجات یافت ز رنج مزوره بیمار ... بعهد صدق تو شد آنکه گمره تدبیر

چنانکه معنی جمعیت و صورت افراد ... به پیش قاعده دانان عیان لفظ کثیر

ز بیم درم که گدا یابد از کف کرمت ... هزار درهم و دینار میکنند توفیر

ثنای ذات تو ای مجمع صفات کمال ... چو علم تست برون از احاطه تحریر

چه معرفت بود از چه لوازم مدح ... چو هست علم نبوان حضر در تفسیر

بجز خدا و خود ذات حد هیچکس نبود ... که یک دو حرف مدیح ترا کند تقریر

مرا که هیچمدان دیار جهل خودم ... بشرط عقل نباشد ز انفعال گزیر

چرا نه منفعل از کرده‌های خود باشم ... نکردم از چه سبب معترف باین تقصیر

نه در ثنای تو هم‌طرح با خدا گشتیم	که لاف معرفت چون توئی زدیم دلیر

هزار حیف که از بخت تیره [illegible]	[illegible] سخن نقش خامه ام در قیر

گناه را نشمردم بزرگ و گشت [illegible]	[illegible] ام که گردد زیاده از تقصیر

مرا که کلک قضا بر جبین نوشته بدی	ز جرم گشته چنان سرنوشت نقش پذیر

که گر سرشک ندامت بخاک ریخته ام	نشسته است بخون صد هزار طفل صغیر

بجز امید شفاعت ازان جناب دگر	عبادتی ننوشته است بهر من تقدیر

ز درگه تو که آن شارع خدا طلبیست	دو چیز خواسته این غرق لجهٔ تشویر

یکی بگرد گلستان روضه ات گشتن	که هست گرچه ز دیوار مشت خاک فقیر

دویم شفاعت عامت که پیش او کفرست	گناه را چه کند کس قرین لطف کبیر

ازین جهت که لبت لعل گوهر افشانست	کشیده این در معنی برشتهٔ تقریر

که از مدینهٔ طیبه راه عز و شرف	جنیبت را بنو دخترگزیر هیچ گزیر

بدان مریض که از شیشهٔ منفرح حکمت داد	کنند کدورت آهن بسنگ‌[illegible] شکیب

اگرچه راه ندارم بآن خجسته سرا / اگرچه دورم از ان گلزمین خلد نظیر

ولی چه دور ز رشح سحاب احسانت / دهی ز لوث گنه کرد دلم را تطهیر

عبیر پیرهن صدق من کنی پس ازان / غبار کوی خود ای صبح راستی تخمیر

هزار همچو منی را که روح نمرودش / کند بعالم ایجاد و زندقه تکفیر

رها نموده ز طوفان بحر الایش / بظل عاطفت خویش کرده جاگیر

خدا نخواسته که حاجت بدست آویزی / فتد اگر طلبی عفو از برای فقیر

بعرض بارگه کبریا رسان ز من / که ای به نیک و بد بنده گان علیم و خبیر

فلان چو با همه نقصان و عجز و نادانی / نکرده هیچ بدی در حضور جمع کثیر

ترا که قدرت و علم و کمال میزیبد / معذبش نکنی پیش چشم جم غفیر

تو گفته ور به تعلیمت اوصیای کرام / رسانده اند خبر بهر عاصیان تبشیر

که مثل پیکر مومن قریب عرش عظیم / بروی پرده غیب است از ازل تصویر

بعینه ز ان صورت آشکار شود / زند هر آنچه در آنجا سر از صغیر و کبیر

بران شکسته کشتی برده وقت فعل قبیح — ملک مباد که واقف شود از آن تقصیر

تو با چنین کرم و لطف بندهٔ خود را — درون عرصهٔ محشر چرا کنی تشهیر

کسی که زشتی او از فرشته پوشیدی — فضیحتش نتوان کرد نزد اهل سعیر

گرش عذاب کنی در جهنمی بفرست — که غیر او نبود کس در آن بلا نگیر

بس است بی‌ادبی تا به این قدر بس کن — سزد که یک دو عذار الکنیم عشر مسیر

همیشه تا که فتد پادشاه را حاجت — برای مصلحت کار ملک خود بوزیر

مدام تا که بتد بر گردش فلکی — گمان نجم به عقل اول است مشیر

ز کار بستهٔ ما عاصیان بحکم خدا — هزار عقده گشای بناخن تدبیر

هر آنچه عاقبت از شبی تو فرماید — شود گشاده به ایوان رفعت تقدیر

نجای ما نیست گر در دل آگاه بجاست — صورت ذره در آیینهٔ خورشید کجاست

ناله را جان بلب آمد که کند کسب هوا — بسبکه از گرد الم سینهٔ من تنگ فضاست

دل هرجائی من بسته زلف تو شود | گیسوی سنبل اگر سلسله پای صبا ست

شمع با شعله محالست که گرمی نکند | چکنم صحبت دل با دم تیغت گرا ست

غمزه را هم تو که از ناز نیاری بنظر | گوشهٔ چشم نگاه تو چه سان سوی حیا ست

درد یاری که شب بخت سیه جلوه گرا ست | صبح صادق نتواند نفس کردن راست

غلط است اینکه شود سخت گره چون تر شد | آب پیکان تو از خاطر من عقده گشا ست

اینقدر گرمی بازار ندارد گل شمع | باز از داغ تو سرمایهٔ دل سودا ست

همچو ماری که سر گشتن رهرو دارد | هر کجا میگذرم بخت سیاهم ز قفا ست

خواب سنگین نکنم بی مدد شور جنون | خشت بالین مرا صورت سنگ سودا ست

بی تیغ تو جدا از من هر دمی میرم | بی نفس زندهٔ جاوید شدن کار خدا ست

گرم دلسوزی من مانده پس از مرگ چو شمع | داغ سودای تو سر حلقهٔ ارباب وفا ست

همه تن عشقم و هر جا که ز من افتاد | بهر تعظیم من آشفته غوغا برخا ست

رو ترا آتش گردی و ز رخسار تو افروخته شد | آب لیمو سبب روشنی رنگ طلا ست

همه جا صورت زیبای تو دیدن دارد   دیده و حسن تو با هم چو حباب و دریاست

خون من حیف که با خاک برابر گردد   زده چون دست بدامان تو بالا چه بلاست

ناز کن ناز که چون بنده جدا از تو شود   بهتر از طاعت مقبول همین جنس اداست

دست از غصه زند بر سر من سنگ جفا   این همه فتنه مگر از پی داغت برپاست

تا زدی خنده دل و دست من از کار افتاد   نمک لعل تو گیرنده تر از دزد حناست

بلکه کشته توان قبر شهیدت اندود   تا بدانند که دل خون شده تیغ جفاست

چشم سوزن شود هم حلقهٔ زنجیر جنون   بسکه چون رشته تن زار مرا عشق تو کاست

مرد آنست که غیر از تو کسی نشناسد   هر که میل دو طرف داشته باشد خنثی است

هر قدر جور کنی روی دلم جانب تست   کعبه جویان ترا [illegible] قبله نماست

چون لب زخم دلم بی مددش وا نشود   دم شمشیر تو زآیینهٔ جان زنگ زداست

چون فره موی میان تو بچشم جا کرد   با وجودی که عدم از نظرم ناپیداست

دل سنگین تو چون آینه با من صافست   کعبهٔ من دل سخت تو مگر کوه صفاست

بوسهٔ لعل تو شفتالوی باغ ارم است — که رسیدی به لب از دور کشش دلخواست

چه باین بخت ره وادی ایمن سپرم — طور هم در نظرم تیره چو سنگ موسی است

سرکشی دست نوازش بسر و بکشیم — مد احسان تو هم سنگ شمشیر جفاست

در عدم سایه او از سر دل کم نشود — پر تیر تو هما ناکه زبال عنقاست

بسر انگشت تو ای شوخ حنای فندق — دلربا بینه‌تر از رنگ بهار حناست

هر قدر آب خورد لاله بخود می بالد — داغ را از مدد گریهٔ من نشو و نماست

تن صاف تو چو در جامهٔ آبی دیدم — گفتم این بادهٔ گلرنگ درون میناست

اهل دل را که بزر گیری و با سنگ کشتی — از چه سودای تو با بنده نمی آید راست

[illegible]ش تازه شد از آب دم شمشیرت — آتش کین تو در تقویت روح هواست

چشم بیمار تو دارد هوس آب انار — پردهٔ دیدهٔ عشاق از آن خون بالاست

[illegible]نگ ما شور قیامت بسر افتاده برو — هیچ طفلی نشنیدیم که با این غوغاست

شیشهٔ لیلی عشم و بهر غبار قدمت — دل جدا کرده دریوزه بکف بنهیده خدمت است

تو اگر شهرهٔ آفاق بخوبی شده‌ای — دل من هم بگرفتاری عشقت رسواست

بند بند من اگر تیر ز درد تو کشید — چون کمان قامتم از بار غمت تیر دوتاست

عیب از معرکه جور تو گر بگریزد — نتوان کرد ملامت که سگ نفس دغاست

من ثابت‌قدم از تیغ جفا سر نکشم — زانکه برگردن من سلسلهٔ شیر خداست

آن یدالله که نقش قدم اشرف او — شمسهٔ بارگه رفعت سکان سماست

می‌برد پنجهٔ تقدیر بیک جا بدن — دست زورش که بتائید الهی بالاست

محض حرفست که بی‌دیده خدا می‌بیند — چشم بگشا و ببین عین علی چشم خداست

نام احمد بود نام حیدر نام خدا — لام اسمش که از و معرفت حق پیداست

کرد احیا د عقول عشره نزد حکیم — یا که در آخر آن سید اهل عقبی است

خط پیشانی آن بسمله مصحف علم — بی سخن بر سر منشور امامت طغراست

طعن غالی کند آنانکه کسی ز حق برگرد — ور کمالات چو آئینه فرد حقیقی یکتاست

رنگ زردی که کشند دشمن و دون همت او — منیت بیجا ز قاآن لا زده کاه رباست

حبّ نقد یمن دوستیش داد امروز
وعدهٔ جود ز ارباب کرم کی فرداست

مسکنش خانهٔ پیغمبر و مولد کعبه
اهل بیتش بدو معنی چو بخوانند آروست

اهل توحید چو ذرا متکلم گویند
در حقیقت بجز این نیست که حیدر گویاست

بسر نیزه دهد آب سنانش دم نزع
که جگر تشنگی مرگ نصیب اعداست

همچو آن آینه کز مهر درو لمعه فتد
صورت علمی احمد ز دل او پیداست

لوح محفوظ که باشد بمثل کاسهٔ سر
قوت حافظه اش علم علی اعلاست

دیده روی اگر از آینهٔ اشیاء کل
صورت حال ملاقات خضر با موسیست

هر کجا سایه فتد صبح سعادت بدمد
استخوان سگ او را که پر از مغز هماست

همتش رسم گرفتن ز جهان تا برداشت
سر و سرا ول ز نظر آنچه ببیند جهت صدماست

چون نبی قاضی دین خواندش و گفت اقضیکم
حق تو آن یافت که فرمان علی حکم قضاست

لطف او کم نشود گر دلش از غیر گرفت
منع گوهر نکند ذهن اگر با دریاست

هر مسلمان که بعیسی بنهد ترجیحش
گر ز حق نگذرد ای آن کافر دین ترساست

فرقه باطله خوانده مسیح ابن الله — دیگری کرد لحمانش که یکی از سه خداست

بخلاف و بعقاید گفت علی اللهی — انتظام دو جهان در کف حیدر تنهاست

بگذار از رست بگو جانب حق را مگذار — شرف و فضل ازین هر دو گرانقدر کراست

۲۸

گر بود نفس نبی به ز مسیحا چه عجب — مصطفی را چو شرف بر همه سکان سماست

قایم آل محمد چو شود پیش نماز — یکی از مقتدیان صف طاعت عیسی است

با چنین فضل که آن ختم امامت دارد — قبله طاعت او کعبه دین آباست

دارد از حلقه در کاسه دریوزه بکف — کعبه پیش شرف بارگه شاه گداست

روضه او که چو لوح دل عارف باصفاست — صورت عرش ز آئینه خاکش پیداست

پیش آن قبه دم از زرکش مهر مزن — در بر نیّر اعظم چه قدر نور سهاست

حق نما آینه هر خشت در و دیوارش — سنگ فرش حرم کعبه او طور صفاست

خبر از هیئت افلاک جلالش نشود — عقل کل گر گره بر جبهه ببندد چه رواست

عرش سای کهی ایوان رفیعش خواندم — دور اندیشی دل گفت که نسبت بخطاست

قاب قوسین نشانیست از آن طاق بلند — پایهٔ مسجد اقصی ز حریمش ادنی است

بسکه مانند دل صبح ضمیران وفا — آستان حرمش آینهٔ صدق و صفاست

همچو آن صفحه که از مهر شود نقش پذیر — سرنوشت همه از سجدهٔ خاکش پیداست

نزد آن قبه که خورشید نظر کردهٔ اوست — فلک بوقلمون خاک نشین چون حرباست

هر که یک لحظه نظر کرده لوحش الله بیش — صورت آینه اش معرفت وجه خداست

همچو شاقول که از بهر عمارت بندند — چرخ گنبد بنا کردن این عرش بناست

بسکه از روشنی شمع ستونش دائم — ظلمت بخت سیه محو ز روی دنیاست

فی المثل دست دهد گر کف خاکش بنگار — تا قیامت سفر هند فراموش خطاست

تخته سنگش ز قلمکاری صنعت باشد — لوح محفوظ کز و راز دو عالم پیداست

ای خوش آن دم که در آن روضهٔ فردوس نظیر — من سودازده نامه سیه ماواست

جرم بخشند مرا از دیده فشاند گل اشک — آه از سینه برآید که ره عرش کجاست

ث : دچون ز لبم نالهٔ العفو العفو — شاه گوید ز سر لطف سگ درگه ماست

من بشکرانه این بنده نوازی کو کم / ای کریمی که کف جود تو دریای عطاست

التفات تو مرا آینه در پیش آورد / طوطی ناطقه ام از سر نو مدح سراست

کادب بند زبانم نشود بسم الله / مطلع فاتحه مصحف اخلاص شماست

ای که یک حکم ز دیوان تو فرمان قضاست / تو ولی عهد رسولی و وکیل تو خداست

بر سر گنج ضرورست که دیوار کشند / کز مقدم تو شد آدم خاکی بر جاست

شاهد صدق نظر کرده مهر تو چو شد / صبح گو بیز ز خورشید مرا شیر نباتست

منع خواندن چو کنی نغمه فراموش کند / نی که در مکتب تصنیف غزل پیش نواست

از پی شستنش آب شود در دهن لفظ / بی ولای تو کسی را که گذر بر دریاست

شیوهٔ جود ز انعام تو تا یاد گرفت / کان تهی دست تر از کیسهٔ ارباب سخاست

هر کجا چشمهٔ فیض تو زند جوش کرم / آب دریا بخورد هر که دماغش بالاست

میکنند بر همه اسمای الهی تقدیم / آخر نام تو در مرتبهٔ یای نداست

١٦ ۳۱

رشتهٔ طول زمان سلک گهر گردد اگر — دست دریاپاش تو بخشش آن تنگ سحابست

کانچه در مخزن الطاف الهی گنجد — بخشش جود دو جهان بخشش تو یک عطاست

هر نگون بخت که آورده بحق روی نیاز — کو لای تو که از صورت اصحاب رباست

چون گیاهی که مسماست بنام آدم — گر سر او بزمین آمده پایش بهواست

سوختش تیغ تو چون کرد تن خصم دو نیم — گرمی مهر جهان تاب فزونی در جوزاست

از ره شرم نشد پیش ضمیر تو سفید — صافی آینه را آب درون کالاست

مد احسان ترا ساخته سرمشق کرم — این همه سایه که در باغ جنان با طوبی ست

نکند هیچ خطا راستی از کف ندهد — تیر شست تو همانا قلم دست قضاست

میخورند چوب چو آن کرم که افتد بدرخت — هر که در شجرهٔ اخلاص تو خواهد کم و کاست

نیست مقبول غلام تو عروس دنیا — گرچه خود را ز زر و سیم و جواهر آراست

نشئهٔ عیش محبت ز دو بالا گردید — در زمانی که ترا دوستی نبی در ته پاست

برده از مهر گرو ذره خاک قدمت — ماه را در بر خورشید کجا تاب ضیاست

شمع دزد دیده چو از سوز محبت خود را / دست او گر ببرد شحنه عدل تو سزاست

گل زمینی که در و پرتو رای تو فتد / چون شعاع قمری سبزه آن مهرگیاست

کلک تقدیر نویسنده دیوانی تست / کاتب صنع ترا منشی دار الانشاست

احتساب تو بقانون شریعت هر گاه / از دمی بر سر طنبور که آهنگ خطاست

نفس بیرون نگذارد قدم از پرده ساز / همچو تصویر که پابسته تار دیباست

گل خورشید صفت وقت بهار ار مست / هر کف خاک که آید بنظر مهر طلاست

دین پناها ز غم خانه عقبا مردم / چه کنم آه که همسایه تشویش دنیاست

بچه تقریب ز خود آفت او دور کنم / نه رفیقم عمل صالح و نه یاد خداست

اینقدر هست که در خاطر من میگذرد / بنده بی فکر بود بر سر او تا آقاست

بحمد الله که آقای حسینی دارم / غم دنیا عبث و فکر قیامت بیجاست

لیک چون حباب بخود دیده گشودم دیدم / نسبت همچو منی با سگ کوی تو خطاست

صد هزار دل سیهی خدمت درگاه تو منست / برهمن زاده بن بزه کی کعبه کجاست

هست رمزی که غلام تو چو سلمان باشد — اینکه در شان تو منطوق علی مولاست

با چنین جرم عظیمی که ز من سر زده است — بلد کاری لطف تو ز بانم گویاست

۳۴

هست هر بیت مرا معنی نظم قرآن — زانکه هر مصرع من سورهٔ اخلاص شناست

۶۹

تا بد آن طور که انجام صلوة است درود — السلام و تحیات کنون ختم ثناست

تا نسازد ز تعقیب نمازت محروم — دست بردار بدرگاه خدا وقت دعاست

تا بآئین مصلی که قدش راست شود — سربلندی ثمر قامت سرو رعناست

نقش با دام که بنشسته پی ذکر خدا — تا نگین را اثر سجده عیان از سیماست

تا که بر سطح زمین از اثر گردش سال — نقطه و دایره از لاله و داغش پیداست

مخلصت را که بقانون وفا دمساز است — مثل نی آنچه بخاطر گذرد آید راست

همچو آن خار که پامال حوادث گردد — دشمن از خاک مذلت نتواند برخاست

میرود صاحب سخن از عرش بالاتر علم — لوح هستی را نباشد نقش اول جز قلم

سخن باشد بنای منصب پیغمبری — نکته پرداز نیست بلخ واز صفات سبعه دم
ز شمیم برگ او گر غنچهٔ دل وا نشدی — گر زبان آور نبودی گل ز اقلیم عدم
رفت کار دین و دنیا پیش از پهلوی حرف — این یکی مثل نماز وان دگر همچون حرم
نسبت معنی بلند آوازه سازد مرد را — گشت انگشت شهادت در سر افرازی علم
شمع از فیض زبان چشم و چراغ مردمست — عالمی را گر در روشن هر که زد از نطق دم
مظهر انی انا اللهش بخوان چون نخل طور — گر در حقی در سخن گوئی شود ثابت قدم
جای قرآن از ره معنی بود در چشم دل — صاحب نظم است پیش اهل باطن محترم
پیرچه بلبل خبر از یوسف گل میدهد — بی اصولی نیست حسن صورت ارباب نغم
این ثمر از نسبت اهل سخن آورده است — گر زبان را شهد لذت میدهد مغز قلم
قلقل مینا باواز بلند این حرف گفت — گفتگوی صاحب معنی بود بی کیف و کم
گفت در قرآن خدا حکمت بود خیر کثیر — زانکه از حکمت شمرده شور اخیر الامم
گر نبودی کفر میگفتم که لقمان زین سبب — بر نبوت کرد حکمت را مقدم لاجرم

سبز بختی برگ عیش طوطیان گردیده است — میکند شیرین سخن سیر گلستان ارم

سکه بر زر گشت انمیغی که از پهلوی حرف — شد بلند آوازه نام خاتم اقبال جم

چوب هم امداد از فیض دست شاعران — خامه چون دید این کرامت داد انشا را رقم

در حقیقت نکته سنجان عارف وقت خود اند — وارد غیبی شود نازل بر ایشان دمبدم

یافتند از مبدء فیاض گنج بیشمار — کرد استغنای ایشان اختیار کم زکم

پر به بند بستن مضمون خود هم نیستند — حاش لله طبع شان گردد بدزدی متهم

کوزه سازی گر بسازد [illegible] — بعد مردن خاک پاک این گروه محترم

خود گرفتم پر شود از چشمهٔ آب حیات — نیست ممکن اینکه دزدد کوزه‌ها جام جم

منکه از موزونیم چون سرو نامی بیکس نیست — قامت فکرم ز بار معنی کس نیست خم

پیش من گر همت عالی الطبعم میکنید — از عروس دهر کام دل بگیرند کار نخم

از قرم ساقیست بهتر بردن مضمون غیر — از سخن چینی نباشد دزدی اشعار کم

تا خوشم از منت دل خندان گر استغنای طبع — با کمال مفلسی نیرزد اوم از روی درم

لیک چون سیر عروجی و نزولی لازمست / اهل معنی را پی تحصیل عرفان مبهم

طبع من هم لحظه غافل نباشد زین دو سیر / ره بجای میبرد تا میرسد مژگان بهم

زان میان جمعیت از سیر عروجی خاطرم / زانکه با من کس درین مسلک نشد همقدم

چون عروج شعلهٔ ادراک یاران دگر / مایل پستی است همچون شمع وارون یکقلم

فکر من در انتهای عالم سیر نزول / بر خورد با فطرت ایشان ولی بسیار کم

در کلامم زین جهت گاهی توارد رو دهد / معنی ایشان و مضمونم بود نزدیک هم

سعی آن دارم که از نیرنگ کلک سحرساز / هر کجا در شعر من باشد توارد خط کشم

سیر دیوان عزیزان مینمایم روز و شب / بر توارد میزنم از راه استغنا قلم

با همه زحمت که در محو توارد میکشم / چشم آن دارم ز لطف شاعران محتشم

گر ز روی غفلت از مضمون غیری خامه‌ام / کرده باشد در میان شعرهای من رقم

از کمال قدردانی خط بران معنی کشند / تا نگردد طبع پاک من بدزدی متهم

کس بنام من نخواند بعد ازین آن بیت را / هست اگر در طینت او ریشهٔ نخل کرم

لیک موقوفست این عرضی که کردم بر دو شرط / گر شود کم زان یکی بر شعر نتوان زد قلم

اول آن هر دو علم سبقت مضمون غیر / شرط ثانی خوب سنجیدن دو معنی باهم

حرف ما را گر کسی از نکته سنجان نشنود / دشمن او باد سلطان عرب شاه عجم

شاه دین حیدر که هنگام شمار جود او / داشتی چون دست حاتم عقدۀ جذر اصم

سهل تعریف است ذاتش را اگر گویم قدیم / زانکه باشد از امور عامه مفهوم قدم

بر دو کار جاه را بالا برنگ کرد باد / این سرافرازی که دید از مقدمش بیت الحرم

گر نکرد دفتنه گرد کعبه چندان ور نشست / یک علی قابی است از دولت سرای او حرم

گشت گوهر بار همچون ابر نیسانی غبار / گرد از دریا برون آورد چون وقت کرم

سینۀ باز آلتشار خون شود از دست کبک / عدل او هر جا که تا بد پنجۀ اهل ستم

در زمان عشرت افزایش که از افراط امن / شب نهد آبستنی روز سیاه اهل غم

بچه‌ها بر روی هم انداخت مانند کلاب / دختر رز کرد بیرون قشرها را از شکم

دوزخی باشد کسی کز غیر او دل پر کند / زر بآتش میرود وز پهلوی نقش صنم

روضهٔ عالی جناب او که از راه شرف
میخورد در رفعت بخاک آستان او قسم

پای دیوارش نمیگردد حنائی از شفق
زین تنزل تخته سنگ او نیارد نقش کم

تا شبیه سایهٔ دیوارش آید در نظر
کعبه میداند لباس سرمه را مغتنم

خاک راهش کنگر عرش برین را دید و گفت
صورت انگشت پا ظاهر شد از نقش قدم

در زمان او جهان لبریز ساز عشرت است
از زمین و آسمان آید نوای زیر و بم

هیچگه نگذشت آری بر زبان همتش
ده مرادف لفظ لا چون دست تجنیس نعم

سنه بخ میشود نقش نگین سبزه اش
چون زمرد پر کند پیمانه آتش اگرچه اسم

رنگ گردون چون نمی باشد پسند طبع او
تا قیامت سرخ ازین خجلت بود روی بقم

عالم برزخ کند ظاهر بعنوان مثال
بهر وحشی وادی غفلت گران شیمه ام

همچو صورتهای فانوس خیالی میشوند
آهوان صفحهٔ تصویر هم سرگرم رم

گفتم از روی خرد بدخواه او را شر محض
طرفه عیبی گشت پیدا بهر مفهوم عدم

از شجاعت گر کند زایل مزاج معتدل
آتش افتد در نیستان از تب شیر اجم

۲

در مقام رفعت قدر و جلال او بود — کمتر از موری سلیمان با چنین خیل و حشم

چرب شد دندان شیر اکنون بخون خویشتن — حفظ او مالیده پیه گرگ بر روی غنم

کلک و کاغذ کی تواند ریخت رنگ منقبت — گر شمار فضل او عاجز بود لوح و قلم

۳۹

ثابت اکنون بر دعا ختم سخن کردن خوشست — شرح جرأتهای خود را میزنی تا کی رقم

بر زبان خامه تا باشد حدیث حسن و قبح — تا بود بر صفحه ایام حرف مدح و ذم

روز نیک اندیش او روشن بود چون صبح عید — تیره تر بادا شب بدخواه او از شام غم

[illegible]

چو نامه دلم از دست غم رسد بگشاد — ز بند ز مهر سویدای خویش نقش مراد

پیاله را مکن از جوش خنده‌ات سرشار — که این شراب بود از دهان جام زیاد

هوس بسینهٔ ما عشق میشود گر رفت — هوا طبیعت آتش بکوره حداد

چو صورتی که مصور کشیده عاشق شد — خدا نظر بر جنت ببست چهره چون بگشاد

چو گرد باد سر کشتگی برآرد سر — نگشته گردن خاکم ز طوق غم آزاد

بپای صورت معشوق جان شیرین باخت / ز تیشه نقش بدیعی بآب زد فرهاد

مرا ز آتش رشک سپند کرد خلاص / بآن نگاه جهانسوز چشم بد مرساد

چه بی‌تکلفیست ندانم که وا نشد چو جرس / گره ز خاطر عاشق بناخن فولاد

بحیرتم که چرا غمزه‌های خونریزت / بغیر کینه مرا میکشند چون جلاد

بباغ وصل سهی قامتان گلگون روی / اگر نه محو تماشا ز خویش دور افتاد

چرا ز سینه قمری فغان علم گردید / چگونه از دل بلبل بلند شد فریاد

چو نقش پا سر برخاستن کجا داریم / بهر زمین که نشینیم هست خاک مراد

دهان او که بود کم ز نقطه موهوم / نشاند نقش تمنا برنگ خال زیاد

ز دیم بردم تیغ کشاده ابروئی / که هم بروی خودش کرده وا در بیداد

مباد یار برنجد ز شور نوحه گرم / بمرگ من که بگوئید کم کند فریاد

ز برگ لاله تواند دو دست بازی برد / دل دو نیم زند گر ز داغ نقش مراد

نمی کشد بدامن مور دانه زنجیر / چگونه عقده آن زلف بر کمر افتاد

شبی حدیث غم عشق بر زبانم بود ... که زد چو شمع فلک در من آتش بیداد

یکی رسید بغمخانه‌ام سحر خبر آورد ... خبر کدام خبر سر بسر نزاع و فساد

چه گفت گفت ز شعر نو شاعران چندیست ... سر رعونت ایشان چو کوزه پر باد

برنگ تازه مسلمان که شرط دین نشناخت ... اصول شرع سخن طبع شان ندارد یاد

ز پهلوی مس این خود فروش چند اکسیر ... شود بخاک برابر برنگ گرد کساد

نموده‌اند قلم را عصای سر حرفی ... بود طبیعت ایشان زبسکه کور سواد

سواد تیره درونان نمیشود روشن ... عبث دوات سیه کرد چشم خود بمداد

نه از صنایع شعری خبر نه از انشاء ... کنند کهنگی از ابتدا بجود استاد

چو بر زبان گذرد حرف اشتقاق کنند ... غلط بماخذ شعرشش ز نقص استعداد

گمان برند که بستند در سخن رصدی ... اگر درست بفهمند معنی ارصاد

چو اقتباس کنی آیت مذمت شعر ... بزعم فاسد آنقوم باشد از اوراد

سخن ز صنعت تلمیح هر کجا گذرد ... بیان کنند که هجو ملیحه از وست مراد

۴۳

بجود بر زور بهر بند بود آدمیت را / شنیده اند مگر نام صنعتی است تضاد

عروض قافیه را اینچنین بیان کردند / که در قفای کسان عرض شان نهند بر باد

گذار قافیه را با روی کنند غلط / ز قید جهل مرکب نمیشوند آزاد

ز فارسی نه نمایند فرق تا عربی / که هست قافیه شعرشان تهی ز سداد

شنیده اند مگر اصطلاح قافیه را / که گفته اند بجای نفاذ لفظ نفاد

کسی سوال ز تاسیس اگر کند گویند / که در خرابه چند است صد چنین بنیاد

اگر ز فاصله پرسد کسی جواب دهند / که هست فاصله بیت ازین کلام مراد

کنی سوال وتدهای بیت اگر ز قوم / نشان دهند که هستند از اولیا اوتاد

سخن ز بحر مضارع به بزم اگر گذرد / ندا کنند که از صوفیان تکیه شد یاد

وگر ز اشتر بحر هزج زنی حرفی / زنند بر سر و صورت که داد از بیداد

مبرز بی ادبی نام مالک اشتر / که بود شاه نجف را بجان و دل منقاد

ز شعر گر و چو بپرسند تشبیه است / ز استعاره ندارند غیر سرقه مراد

ازین گروه چو پرسند معنی تخییل — خیال نیک کنند طبع پست شان ارشاد

بود کنایه و ترشیح پیش این مدعی — صحیح دادن آب رخ سخن بر باد

بعرض با همه نقصان هوش گم نامی — زنند در حق اهل کمال طعن زیاد

کسی نجات نمی یابد از خباثت شان — علی الخصوص چو تو کهنه شاعری استاد

چو مشرکان عرب بر فصاحت قران — گرفته اند بظلمت ز جهل صد ایراد

سخن ز فضل و کمال تو دوش میگفتم — که لب بطعنه گشادند جمعی از حساد

یکی که داشت سر او غرور عیاری — پس از ثنای تو ظاهر نمود استبعاد

که آن یگانهٔ آفاق در سخن گوئی — که آن خلاصهٔ عالم بعلم وفضل ر

بلفظ چند که دور از تعارف شعر است — بنای تازه کی طرز خود چگونه نهاد

گهی بنظم در آورده دیسقوریدوس — گهی برشتهٔ نشا قول بسته نقد مراد

شنیده غلط عام را فصیح شمرد — کسی که علم و هنر را بدولت استعداد

اگر نه میر تو کج فهم بود درست بگو — بطور عامه لب گفتگو چرا نگشاد

بجای سبحه چرا خواند سبحه بالضم — حباب شد ز چه روغن داد بوزن

ببین سجده که ضم داشت فتحه داد ز جهل — بنا می خواندن اعراب لفظ چون بنهاد

قمار را که بضم پیش خلق شهرت کرد — بکسر خواند در اثنای گفتگو چو نهاد

ز خانه کرد جدا از چه راه مکتب را — چرا ز گفتن لاچار در رد استبعاد

بجای غش ز چه روغنی بر آتش گذرد — مگو تعارف اهل زمان مبرا باد

یکی ز کور سوادان مکتب تحقیق — که میفروخت بزرگی ز پهلوی اجداد

شنید کردم دعوی هرزه گویی و گفت — گذار من که بتاریخ بارها افتاد

حکایت غلط از میر تو چرا شنوم — چگونه از سخن پوچ او شوم و نشاد

حدیث واقعه کربلا چو موزون کرد — بشاه تشنه مظلوم مثله نسبت داد

رسید الشهدا حمزه تا امام حسین — نکرده فرق ز نقصان هوش [illegible]

چو سید الشهدا آگهی مثله اش کردند — بغیر حمزه نبود آنچه منزه دارم یاد

ز اشتراک که در لفظ سید الشهدا است — نمود چشم علما گرد مثله را اسناد

دگر چو شمع من از دست فطرتش داغم — که چون به بزم سخن عقده از زبان بگشاد
ز بسکه گفت قصاید برای شاهگردان — رسید تا بمآت و الوف از آحاد
در آن مقام که به بند یکی ز یاراهش — رود چو شد مخالف نوای او برباد
به نزد معنی رنگین این سخن سنجان — که میکشند خط باطل بنقش خود بهزاد
نمیخرند بیک برگ گل ز گلشن نظم — اگر کنیم چو بلبل بصد زبان فریاد
یکی معمهٔ کج مهر از دهن برداشت — که ختم شد بفلانی کمال استعداد
تمام درد سراپا مزه چو شعر کلیم — فضایل سخنش تا کجا کنم تعداد
در آن میان بخدا آشنا جوانی بود — ز دوستان تو یعنی همه صلاح و سداد
از این مقوله برآشفت و گفت از انصاف — که ای حدیث تو بدتر ز حرف اهل عناد
مگو بسان تو شخصی که در دلش پیداست — ز لفظ و معنی مردم کند سخن بنیاد
اگر بود مزه در شعر او چو نظم کلیم — بجنس برده ز دیوان آن کهن استاد
ازین گذشته از او هیچ بیت نشنیدم — که لفظ و معنیش از دیگری ندارم یاد

گذشته ایم سراسر نظم او دارد　　نه ز راه خامی معنی هزار جا ایراد

اگر ز من نکنی باور این سخن آرم　　ز ماخذ سخنش چند جزو استشهاد

بمیر من که بود لفظ و معنیش تازه　　بمیر من که بقدرت کند سخن ایجاد

هزار حیف که سنجند وزن معنی را　　هزار حیف که گویند پوچ جائی باد

چو آن رساند بمعراج چون مناظره را　　یکی ز اهل جدل اینچنین جوابش داد

که تازه گوئی ثابت مسلم است ولی　　پسند طبع من اشعار شعر دزد افتاد

اگرچه میر تو در فن شعر استادست　　ولی بود بره و دزد شعر بنده زیاد

کجاست گر غلط خویش بر نمیگردد　　کسی که نسبت خلق حسن باو میداد

بمحض وهم شد آزرده از فلان و نوشت　　هزار ماخذ اشعار او ز روی عناد

نداشت شرم ز اخلاص و ارتباط قدیم　　ز عیب جوئی او شهر خست کرد آباد

دگر بمثل خودی گفت شعر تازه بخوان　　مترس ازینکه بگیرد کسی بر او ایراد

چه یعنی آنکه باظهار ماخذ اشعار　　دل مرا و ترا کرد خسته و ناشاد

هزار شکر درین بزم عیش حاضر شد — بگوشه رفتن او مهر ما مبارک باد

همین که معرکه نظم داد کس ترتیب — برای ورزد کرفتن در المقام استاد

کباب شعله دراک او چرا نشوم — مرا که آتش حسرت بجان و دل افتاد

نخوانده ام بر او هیچ تازه مضمونی — که فی البدیهه بیاورد ماخذش را یاد

یکی ز هرزه درا شاعران سخن زبان — ز راه جهل برآورد چون جرس فریاد

که ثابت است اگر مثل ما سخن پرداز — ز صحبت امرا چون نمیشود دلشاد

یکی چو وصف تر اگوش کرد و گفت بمن — باین کمال سرش از غرور شد برباد

همیشه فخر و مباهات بر زبان دارد — کسی بعقید صفات چنین اسیر مباد

باین متانت و سنجیدگی که میدانی — بنای حرف زدن از چه بر مزاج نهاد

بحیرتم که کمالش مگر نفهمیده ست — که از مزاج شود دور در نزاع و فساد

[illegible]ق نامه یاران چو خواند با من گفت — که ای کمال تو مشهور در تمام بلاد

بدوز تا بتوانی دهان این مردم — بگیر رخنه دیوار خانه فساد

بزندگی عبثان نقش حرف خویش درست | که داد مرده فیروزه آبرو بر باد
چراغ هیچکسی بعد مرگ روشن نیست | ز شمع کشته گرفت این سخن زبانم یاد
اگرچه مرکب روح است خون ولی چون مرد | فتاد ریختن او بگردن فصاد
گرفتم اینکه شود بعد مرگ تربت تو | برای سجده اهل کمال خاک مراد
مگر ز حفظ تو رفتست این سه بیت بلند | که کرد عرفی غمگین بدرد دل انشاد
بدین صفت که بعد حیات بگشایند | هزار چشمه خون از دلم به نیش عناد
چه دل گشاید ازینم که بعد ازین گویند | که بوده است فلان رام اسمه استاد
ازینکه بعد بریدن تمام شانه شود | گره گشاده نگردد ز طره شمشاد
اگر تلافی دیگر نمیکنی باری | جواب طعنه این قوم گو بلطف ارشاد
جواب دادم و گفتم جواب این مردم | چه چیز به ز خموشی است نزد اهل سداد
بود مناظره با همسران موافق عقل | نه گفتگوی باین قوم بیخبر ز سداد
چه لایق است که طوطی شود قرینه زاغ | مناسب است که گردد هما طرف با خاد

خدای حکم باعراض کرد از جهال | رسول رخصت بخشش باین کرده نداد
زبان بشکوه اگر کرد آشنا عرفی | بود ز اهل عنادش نظیر خویش مراد
وگرنه گفته نادر برابر جاهل | چسان زند بدل اهل علم نیش عناد
نظیر من که بجز نام او نمی شنوی | بود خرابهٔ ملک عدم ازو آباد
خدا عدیل مرا خلعت حیات دهد | شریک خویش تواند اگر کند ایجاد
چه شد که گشت قرینم عدو نظیرم نیست | که آدمی نشود از مصاحبت همزاد
کمال من نشود کم ز هرزه گویی خلق | فروغ لعل ز صرصر نمیرود برباد
بکبریای الهی نمیرسد نقصان | گرفتم اینکه شود آسمان پر از الحاد
کمال دشمن با نقصان نه امروزیست | همیشه بود چنین در جهان کون و فساد
بهر کجا که گروهی بود ز اهل هنر | حسد برند بر آن قوم جمعی از حساد
ز بسکه بر هنر و فضل من برند حسد | توان برای کمالم نمود استشهاد
هزار شکر که محسود عالمی شده ام | نیم حسود چو بی مایگان بی استعداد

چو امتناع و اباء از من ملاحظه کرد — بجد گرفت که باید جواب ایشان داد
بغصه گفتمش از جان من چه میخواهی — هزار حیف که مثل توئی بشبک افتاد
کلام من همه محمول شد بعجز چرا — مگر جواب چنین هرزه دارد استبعاد
شنید چون زمن این گفتگو خجل گردید — بصد نیاز و ادب در مقام عذر ستاد
که مطلبم ز سماجت نبود بی ادبی — اگر قبول نداری کنم قسمها یاد
بدان طریق که احیای مرده ابراهیم — سوال کرد که ارام بخشدش بفواد
نبود این همه ابرام در سوال و جواب — بجز اراده تسکین خاطر ناشاد
لیطمئن ز قران بخوان و طیش مکن — ببین چه رحم بسایل نمود رب عباد
چو ریخت رنگ سخن اینچنین باو گفتم — که ای عمارت الفت ز قوم تو بنیاد
شنیده که گروهی ز مشرکان عرب — بزعم خویش گرفتند بر خدا ایراد
که بر رکاکت قرآن ز لفظ استهزا — سند نوشت هر آنکس که راه کج
عجایب لفظ بذی هست و هم تخلل کتاب — کلام هیچ فصیحی باین فساد مباد

عرب که علم معانی بیان ایشانست — نمیکنند فصاحت باین سه لفظ اسناد

پس از شنیدن احرف سید الثقلین — طلب نموده فصیحان اهل بغی و عناد

چو اینجماعه به بزم شریف بنشستند — بحکم سید ابرار هر یکی استاد

51

بدین طریقه مکرر چو حکم صادر شد — بلند گشت ز هر جانب انجمن فریاد

که میکنید بکبار رقوم استهزا — چه چیز داشته باشد ازین عجاب زیاد

اگر چه بیت درین زمره کاملی که بود — کلام او بر اهل شعور استشهاد

برای آنکه بیارم دلیل الزامی — بگو به پیش من آیند جمعی از حساد

شوند همچو عرب تا بحرف خود ملزم — سیه کنند رخ خویش چون قلم مداد

زمین معجز الا نام بشنیدند — بروز منکر اعجاز دشمن اولاد

ز لمن لطف نبی [illegible] به حاسد — هزار شکر [illegible] آتش نفاق افتاد

و از آن زمان پر آشوب با حسد توام — که بود حرف تعارف میان اهل عناد

بمحفلی که بزرگان قوم مدعیان — که بوده اند همه منحرف ازین ایراد

شدم دوچار و نشستم بکنج دکان ناگاه / دران محل سخن از بام و خانه شد بنیاد
بدین وسیله در اثنای گفتگو هر یک / بنام بردن شاقول ریخت رنگ مراد
سخن شنیدم و گفتم کجاست آن منکر / که از تعارف شاقول داشت استبعاد
کتاب وعظ محمد رفیع واعظ را / نه دیده است مگر آن حسود کور سواد
بنای بستن شاقول ورنه کرده رفیع / چو لب بحرف عمارت در آن کتاب گشاد
وحید فضل و کمالات میرزا طاهر / که مهر بر کلامش عجم باستشهاد
بنظم مثنویش بسته رشتهٔ شاقول / چو گشته خانه معنی ز خامه‌اش آباد
تعارف شعرا مدعی نفهمیده است / ز خلق من چه بعید است اگر کنم ارشاد
تعارف همه عالم تعارف شعر است / نه لفظ چند که شد خاص عام جاهل نژاد
دران زمان که سخن قیمت گرانی داشت / متاع فضل و هنر ابلهان نه داشت کساد
سخنوری که نبودش جز از جمله علوم / نمی‌نمود کسی شاعری باو اسناد
بمقتضای کمالات خویش آن شاعر / ز اصطلاح علوم غریبه کردی یاد

۵۳

باصطلاح طبیبان گهی سخن میگفت	حدیث و فقه گهی بود دستش از کلام عماد
ز هندسه و رمل و هیئت و تنجیم	گذاشتی سخنش منتی بسبع شداد
باصطلاح گروهی اگر سخن میگفت	بجز تعارف آن فرقه اش نبود مراد
اگر تعارف آن قوم را غلط میکرد	کلام ناقص او بود جای صد ایراد
کسی رعایت جهال وقت خویش نکرد	بفهم شان نظر التفات کس نفتاد
اگر نه بود چنین پس کلیم بهر چه گفت	باصطلاح حکیمان تناهی ابعاد
دمی که سیل عطایش جهان نورد شده	نگشته سد ره او تناهی ابعاد
نظر بقطعه فیاض کن که در نظمش	به بند قافیه فرفوریوس چین افتاد
چرا لطعن حکیمی چنان نپرداز زند	که بهر گفتن ثامسطیوس لب بگشاد
محیط فضل محمد سعید اشرف گفت	سخن ز صرح ممرد برغم اهل فساد
شفائی که هنرهای او بود مشهور	باین سقیم کلامان چو نسخه میداد
سخن ز دانش قسطای ابن لوقا گفت	گرفت گفتن لیعوریا زمانش یاد

بنظم کاهل این فن چو بنگری دانی — شواهد سخن من گذشته از تعداد

کدام شاعر ازین منکران که می بینی — طلسم معنی این اصطلاح ها بگشاد

هزار بار تناسخ شود گر ایشان را — نمی برند ازین چند لفظ پی بمراد

ازین قبیل بود لفظ وسیقوریدوس — که در قصیدهٔ طبیه کرده ام انشاد

طبیب را نبود در تعارفش سخنی — چه شد ز جهل بفهمند اهل بغض و عناد

من آن قصیده که در اصطلاح طب گفتم — شفائیش چو به بینند بخواندم استاد

نظر کنند بلیغوریا و قسطا هم — مگو که چشم بپوشند از چنین ایراد

دگر نه هر چه که نسبت بشعر من گویند — کنم بنظم کلیم و شفائیش اسناد

عجب مدار که در باب این قصیده زنند — نظر بقافیه و لفظ چند طعن زیاد

اگر تتبع ایشا [illegible]ل پذیر نبود — نمی نشستند روا دار اینچنین بیداد

کلیم و عرفی و دیگر نظیری و فیاض — درین قصیده بدین نوع کرده اند انشا

فصاحت غلط عام را فصیح که گفت — که نزد عامه بود در مقام استشهاد

نظر بعلم مخالف فصیح اگر می بود — هر آنچه در عربی عامه را غلط افتاد

شدی کلام الهی بآن زبان نازل — بجای کال نمیگفت قال رب عباد

گرفتم اینکه فصیحست گفتهٔ عامی — بود برای خورش فی برای اهل رشاد

چه ممکن است که گویم محال مفتوحه — دران زمان که بود ممتنع ز لفظ مراد

ز قلت طلب و ز صحبت و ز غفلت بالکل — زبان دانش من کی کند سخن بنیاد

بدست اینکه بگویم مساوی بالفتح — که نیست معنی همتا ازین کلام مفاد

چسان بجای علام و قسم قلام و غنم — بگویم و کنم اقلیم مغلطه آباد

خدا نخواسته گر مثل عام حرف زنم — بحیرتم که شوم تابع کدام بلاد

ز فارسی و خراسانی و صفاهانی — بجز خلاف نه بیند کسی که چشم گشاد

ازین گذشته عوامی که اهل یک شهرند — کنند وقت غلط کردن اختلاف زیاد

خوش است پیروی وضع عوام کالانعام — چه شد که کار بدنبال روبهی افتاد

کجاست آنکه ز تاریخ دانی کاذب — حدیث شکله شنیده و گوشش بدان افتاد

ز علم بهره ندارد و گرنه میگفتم — کتاب معتبر خود بمیدان شداد

دلی چه سود که جمعی ز فارسی خوانان — همین سخن ز حبیب السیر دهندش یاد

چه یعنی آنکه درین باب نامه بنوشت — بجانب عمر سعد نحس ابن زیاد

ز کشف غمه عیان شد مرا که روز قتال — برید دست شه دین یکی ز اهل فساد

مگر بزعم عدو قطع دست مثله نبود — که در مقام نزاع و جدل دگر استاد

نهایه جزری را چرا نمیخوانند — ز لفظ مثله همانا که پی برد بمراد

کتاب وعظ حسن را ببین که میگوید — دو دست شاه برید ابجر ز جهل و عناد

بگوی لفظ مصابیح را مضاف قلوب — که روشنت شود از نام این کتاب سواد

هم آن کتاب خبر میدهد که بعد از جنگ — گذار اهل حرم چون بقتلگاه افتاد

تن شریف امام زمان چو زینب دید — ز سوز سینه برآورد اینچنین فریاد

که ای رسول خدا این مقطع الاعضا — حسین تست که نفرین بقاتل او باد

جدا ز مثله که گفته است قطع اعضا را — چه شد که از جهت لفظ دوری ابعدا

حدیث گفتن اشعار بهر شاگردان — علی العموم بود افترا ای اهل عناد

جماعتی که گرفتند مشق شعر از من | زبان شان چو قلم کرد صد سخن ایجاد

کسی که نسبت شاگردیم درست کنند | روا بود که فلاطون بخواندش استاد

ز رشک بسته برین قوم مدعی تهمت | همین ز بستن مضمون تازه دارد یاد

ازین کلام بفهمی که هیچ موزونی | بنام خود سخن من نمیکند انشاد

جماعتی است جدا از گروه شاگردان | که احتیاج برین قوم میکنند بیداد

نظر بمفلسی خویش التماس کنند | که ملک نظم شود از برای شان آباد

چو گنجهای معانیست در تصرف من | چو هست مخزن شعرم ز هند تا بغداد

برسم خمس و زکات سخن ادا کردن | ز نقد نظم کنم خاطر غریبان شاد

مگو بقدر سخن پی نبرده که گذشت | قصیده و غزل این گروه از تعداد

زکات مال کثیر است چون کثیر چه باک | رسد اگر بالوف الوف از آحاد

بعذر دادن خمس و زکاة هم وجهیست | که شعر گفتن من بهر دیگران سرداد

جماعتی که تو از حال شان خبر کردی | ز بیکمالی خویش و ز راه جهل نهاد

باین‌قدر که توانند بست معنی پست — کمان برند که بستند سدی از فولاد

خیال پوچ که کردند بعد ماهی چند — فروختند بمردم تکبر شداد

شدند ریش‌سفیدان اهل بادبروت — چه کاه کهنه که دادند در سخن بر باد

از آن جهت که منم پادشاه ملک سخن — پسند غیرت من منع سرکشان افتاد

باین گروه که خمس و زکاة میطلبند — زبان خامهٔ من کرد صد غزل ارشاد

که در برابر آن چند پست سست عدد — هزار گر شعر کلیمانه را کنند انشاد

ولی چه سود که با این همه خفیف شدن — بانفعال نیفتاد کار اهل عناد

نگشت سبز اگر پیش نظم پامالم — شکسته بسته دو بیتی که سر زد از حساد

درین معامله نقصی بهیچکس ننمود — بگو که شکوه کنند از قصور استعداد

حدیث دردمند بگوش سنگدلان — که لذت و الم از هم نکرد فرق جماد

جوان اگرچه بکرسی نشاند حرف خودش — چرا نگفت بآن روسیاه‌تر ز مداد

ممیز سخن آنجا که چون توئی باشد — بجاست گر ببرم نام قدرت استاد

۵۹

چو دیدن عجیب بود بتر از این است به نظم فلان — که کرد مثل تو کج فهمی آفرین زیاد

هزار بیت به از آنچه ماند از تو به یاد — به مفلسان سخن کرد میر من امداد

ز گوش هوش اگر پنبه را برون آری — کنم برای تو آن نظم تازه را انشاد

کسی که بعد قبول کمال و قدرت من — پسند خاطر او نظم شعر دزد افتاد

ز نزد او جهل و عداوت با بلهی ماند — که چون بروی تکلم در دهن بگشاد

پس از بیان کمال جناب احمد گفت — مرا بود با بوجهل اعتقاد زیاد

اگر حمایت دزد سخن نمود عدو — بود به علت شرکت در این طریق فساد

چو حرف دزدی او نیز بر زبان آمد — بدان سرم که ز آغاز شرح باید داد

ده و سه سال از این پیش نکته‌سنجی را — برای خویشتن مقرر نموده بود استاد

بنام خود غزل خوب تازه‌ای میخواند — نظر بانکه خیالش کسی ندارد یاد

اگر قبول نداری ز من چرا نکنی — ز آرزو بپیام و ز فایض استشهاد

پس از گذشتن کم مدتی ز پهلوی فکر — زبان بگفتن شعری شکسته بسته گشاد

سه چهار مصرع بحر خفیف اگر طبعش / شد زبی بمحنت وجه تقبیل اگر غیاث

تمام خانهٔ فکر خراب او میکنست / ز لفظ و معنی مشهور مبتذل آباد

چنانچه شاهد دعوی من بود سخنی / که در زمانه معهود بود از آن دلشاد

بدین طریق غزل یافت بود تا روزی / که اتفاق ملاقات من با و افتاد

ز راه مصلحت وقت با زمینت صاف / نشست با من و بنهاد دست از شراب و داد

هزار بار چه در خلوت و چه در محفل / لب نیاز ز راه ادب بدین سخن بگشاد

که طرز گفتن شعر و تلاش معنی را / گرفت خاطرم از همین لطف طبع تو یاد

بمجمع شعرا کرد بارها اقرار / که بهره میبرم اکنون ز فیض این استاد

باقتدای رسول کریم کز سر لطف / بمؤمن و بمنافق نموده راه رشاد

ضرور گشت مرا زانکه مشفقانه کنم / رموز حرف زدن را بیان عزیز ارشاد

گهی زبان من از قبح مغنیتش میگفت / ز شعر مبتذل او گهی خبر میداد

که از تکلف الفاظ منع میکردم / که هیچ کامل ازین گفتگو نگردد شاد

دقیقه‌های سخن را بشرح آوردیم / بدان طریق که گر دید خاطر او شاد

ز معنی من سخن اگر گرفت صورت شعر / ولی ز معنی نازک ندیده روی مراد

ملک معانی مردم که در زمین غزل / بدستیاری آن کرد خانها بنیاد

چو مشکل است بیکباره برگرفتن دل / ز هر عمل که شود آدمی بآن معتاد

نگشت ممتنع از مال غیر دزدیدن / شنید اگرچه درین باب طعنهای زیاد

ترقی که از آن حال داده روی این بود / که چون بفکر غزل طبع پست او افتاد

ز بیم غیرتش ناقدان گنج سخن / نمود سعی در اخفای این طریق فساد

گرفت آینهٔ لفظ و معنی مردم / بعکس مطلب شان چهرهٔ مراد گشاد

خداست شاهد دعوی من که زین اظهار / نبود فخر باستادی و کمال مراد

و چه فخر همچو منی مثل او اگر شخصی / نمود تربیت [illegible] را الهی سناد

همین قدر بود از قصهٔ مطلبم که نداشت / متاع شاعری او بهر کرد کساد

کنم حضور تو گر حرف متن غلط دانی / هزار رمز سخن را بیان بزرگ ارشاد

بامتحان غزهی ازچه مجمعی ترتیب — چرا نمیشنوی آنچه او ندارد یاد

غرض که داشت همین وضع تا ز طینت پاک — حقوق خدمت من داد سر بسر برباد

بشعر دزد رسید و زراه شرکت گفت — هزار شکر که الحال یافتم استاد

علاج خامی و دزدی او نکرد فلان — ز روی مصلحتی چون نمیگرفت ایراد

نظر بانکه ز استاد حال میشنود — مقابل پر و پوچ خود آفرین زیاد

غرور برده بتاراج عقل و هوش ترا — کشود کاخ دماغش دری بروی فساد

مرا برتبه کم از خود شمرده نزد عوام — بشعر خود مزه و درد میکند استاد

زیاد بر دهن او بود حدیث مزه — چو آن مگس که زند حرف ذوق با قناد

مکن از و سخن سوز و درد را باور — برنگ خامه کند وقت حرف اگر فریاد

ز درد عشق چه خاصیت پدر مجنون را — ازین چه سود که جمعیتش رود برباد

بحیرتم که بیان ز وصف نکته سنجی من — بنظم خود مزه و درد از چه نسبت داد

کلام ناقص او مثل حرف عنینی است — که چون مقابل مردمی بی جلال استاد

۶۳

خطاب کرد که هر چند کامل الباهی / ولی نیافتی از لذت جماع مراد
ز لذتی که تو بی بهره شدم محظوظ / چو اتفاق ملاقات با زنان افتاد
حدیث کوه عجم او بود از آن عالم / که کرد بو الهوسی طعن درد بر فرهاد
نبود گفتن ماخذ نوشتم غرضش / باین لباس گرفته است بر فلان ایراد
وگر نه از چه جهت با وجود ربط قوی / کند قبایح او پیش مردمان تعداد
گهی نشان دهد از وضع بیوفائی او / گهی کند غلط و شعر در دلش یاباد
بگو که جانب حق چون نگه نمیداری / چه باعث است که افتاده براه عناد
ز میر جنبش ملذفی نمی شنید کسی / سه چار سال که بود در منست جام و داد
دمی که سلسله جنبان جنبش میگشتی / پسند طبع کسی سخن او نمی افتاد
بهر که نکته گرفتی بر و طرف میشد / درین مقام برای امیر می استاد
سلوک میر چنین بود و آن عزیز بزرگ / بمقتضای کرم داد جنبش او میداد
پس از تحمل بسیار میر کوه وقار / مقابل سخن او لب بجواب گشاد

ولی نه بست چو او تهمتی و فحش نگفت — نداد عرض کلام لطیف خود برباد
ز جنبش کردن او میر را دو مطلب بود — یکی اراده تسکین آتش بیداد
چه یعنی آنکه بترسد فلان و دست کشد — از آن سخن که شود باعث نزاع و عناد
دوم ز رفتنه او خلق را خبر کردن — که جنبش او نرساند ضرر بجان عباد
ازین جهت که فلان دم ز تازه گی میزد — دماغ او شده بود از غرور چون برباد
چه در حضور چه در غیبت سخن میخواند — بنکتهای حکیمانه میگرفت ایراد
یکی ز منتهیان کمال عالم شعر — که خوانده است مرا پیر و کرده است استاد
تمام الخبر که تا حال گفته است فلان — نوشت و زدی آن کرد سر بسر تعداد
دگر موافق اوصاف ور اسمی بخشد — بلفظ و معنی شعری که بود جای فساد
مرا چه کار که ماخذ نویس کس باشم — کجا دماغ که میزنم کمر بکین و عناد
طرف شدن بکسی نگذرد بخاطر من — چه جای آنکه کنم شعر مبتذل انشاد
کسی که نکته تکیه دبحرف او کلکم — نخوانده درس تفا در قلمرو ایجاد

عجب است مرا از کسی که با صد عجز — برای خواندن ماخذ بمن قسم میداد

دلش چگونه ازین رهگذر رمکدر شد — ز شکوه داد چرا آبروی صدق بباد

اگرچه بود همانوقت پیش من ظاهر — که غیر حیله نباشد از ان کلام مفاد

چه یعنی آنکه بدانند نکته پردازان — که کرده است سخن را بتازگی بنیاد

بدان سر است که محوش کنند ز صفحهٔ نظم — اگر توارد مضمونی اتفاق افتاد

کنون ز شکوه اظهار مقتدان افزود — یقین من که بجز حیله اش نبود مراد

گواه دیگر من آنکه ابتذالش را — شنید و دور نکرد الحق طبع پاکش زاد

چه جای آنکه بخواند حضور مجهولی — که شعر گفته مشهور هم ندارد یاد

همان غزل که من از ماخذش نشانه دادم — هزار مرتبه کردست پیش من انشاد

ازین جهت که منم قدردان فقر و کمال — ز اختلاط امیران دلم نگردد شاد

اگر فقیر رود بر در غنی عیب است — مبر حکایت بئس الفقیر را ازیاد

چو اختلاط غنی گر کمال موقوف است — از ان کمال گذشتن بود طریق رشاد

رسید دولت فقرم ز کم خریداری   که گفته است که اکسیر به ز کردکسا

مقرر است که نزدیک معنی آگاهان   شود صفات الهی عیان ز طبع عباد

مگو غرور که خورشید کبریای خدا   دل خراب مرا میکند ز نور آباد .

یکی بعرض شهنشاه دین حسن رسانند   که میکنند بذات تو نسبت کبر استناد

جواب داد بلفظی که حاصل معنی   بیان نمود چنین هر که یافت گنج مراد

که عزت است نه عجب آنچه از گمان حسد   کنند اشتشند برو نام کبر اهل عناد

امام آنچه در این انکار منکران فرمود   شود ز آیت قرآن همان حدیث مفاد

بحکم آیه بعزت خدا بود مخصوص   دگر رسول و همه مومنین پاک نژاد

ولی ز جهل نشد حکم کشف بر اهل نفاق   که عزت است کجا و سر که شد بر باد

ذلیل کردن خود نیست لایق مردی   که یافت دولت ایمان علم و فضل و رشاد

کسی که ذلت خود را روا نمیدارد   زنند تهمت کبر و غرورش این حساد

گمان فخر و مباهات میبرند چرا   گرفتم آنکه کنم فضلهای خود تعداد

ات خوب بود نعمت خدای کویم | بشکر نعمت حق بایدم زبان بکشاد
زشرح لطف الهی اگر ببندم لب | توان نمود ز کفران نعمت استبعاد
بغیر ازینکه کنم شکر نعمت یزدان | حدیث فضل و کمالم پسند طبع افتاد
که چون شوند عزیزان ز جوهرم آگاه | کنند قطع نظر از طریق اهل عناد
نظر باین دو جهت مدح خویش مقصود | علی که کرد لبش جبرئیل را ارشاد
بحکم مصلحت وقت مدح خود گفتن | اگر صحیح نباشد بزعم این حساد
نظر کنند باحوال یوسف صدیق | که کرده است بجز حفظ و علم استاد
لب متانت من آشنا نشد هرگز | بآن مزاح که منجر شود بشور و فساد
ولی مزاح لطیفی که سنت نبوی است | چگونه ترک کنم با چنین صلاح و سداد
شکایت من بیچاره اینقدر زانست | مزاح و فخر کسی گو ز جهل نسبت داد
بمرتضی که بود مظهر ربوبیت | ازین قبیل گرفتند دشمنان ایراد
ز جهل گفت یکی آیشه دگر زهی | چو خبث باطن ایشان لب حدیث گشاد

از ین دو لفظ که در شان شاه دین گفتند   بود ز یادت فخر و غرور فضل معاد

یکی ز سنگدلان زود عاتبه اش میخواند   یکی ز گفتن تلعی به با جخت نزد مراد

چو آن ز عیب مبرا شنید حرف عدد   که کرده کثرت بازی بذات پاک اسناد

جواب داد بلفظی که حاصلش اینست   که این نابغه در اهل شام جهل نژاد

مرا بلهو و لعب داده شهرت کاذب   برای خاطر این خورندهٔ اکباد

ذکر قبایح او پارهٔ بیان فرمود   حدیث باعث او بر دروغ کرد ارشاد

هزار شکر که در ماجرای بحث و جواب   بآفتاب شرف اقتدا مراد و داد

چه آفتاب که گر وصف او کنند رقم   برند قرص شب ماهتاب را از مداد

علی که نامش اگر نقش بر نگین میکرد   ز صورتش نمیرفت ملک جم برباد

محیط علم حقیقی که جذر و مدش بود   کمال معرفت مبدء و یقین معاد

قصیده که بمدح سخای او باشند   برای بازوی ایمان ماست حرز جواد

خلاف مرتضی او حاکمی که کرد عمل   خلیفه ایست که ابلیس را بود استاد

نور شرع ز آتش آن در مدینه علم   نمود تیرگی جهل بر طرف ز بلاد

از آنجهت که بکفر است مشتبه چه عجب   اگر گشاده ز معموره‌ها گرفت سواد

ستاره صفر و الف کهکشان شود یعنی   عطای اوست برون از احاطه تعداد

بجز ولا بتجزاش عقل کل نرسد   کند چو حکمت او جسم جوهری ایجاد

همای ششپر او تا فکند سایه برو   شده است بیضه اسلام بیضه فولاد

بعید نیست اگر خاک راه حکمت او   کشی بدیده تقویم کور مادرزاد

ز حفظ نقش پی مور روشنش گردد   که عینست جای نظر در تناهی الابعاد

علیست هادی جن و ملایک و انسان   نموده این ره معنی لکل قوم هاد

کنون سفید نگردد غبار ظلمت کفر   که شست روی زمین را بآب تیغ جهاد

ز نامش آیت کرسی چو گشت عرش مقام   نماز نافله را نیست فضل بر اوراد

محیط دایره واحدیت و مرکز   بغیر عین علی نیست گرد اهل رشاد

بپرده جانب این نکته هم اشارت کرد   بجای صفر بود نقطه که در اعداد

باهنی که زند دم ز قوتش چه ضرر / جهنم است گرفتم که کوره حد

بباغ خلق سگان درش زکه بید / رطوبتی که چکد مشکبو شود چو زباد

ز سایه مهر چو از مردمک نظر مرزد / بهمین معجزه اش صاف شد دل فولاد

در آن زمان که ز گرد سپاه نصرت او / بچشم اهل نظر جلوه کرد خاک مراد

ببام خانه چشم از برای دیدارش / نشست مردمک دیده همچو نقطه ضاد

حدیث فطرت او چون رقم زنند بسنگ / شرار شعله ادراک را کند وقاد

مراد سیر فلک گر نه کعبه در اوست / ز ماه نو بکمر بسته از برای چه زاد

بشوق بخشش او یا کریم میخوانند / بدل بسلک گهر گشت سبحه زهاد

کنند چو حکم تجرد بعالم تصویر / ز بس بگریه در آیند مانی و بهزاد

برنگ نقش ز دیوار رفته با سیلاب / کشند صورت جسمیه را برون ز مواد

بهشت گشته یکی ده ز داغ تیغ کشش / برنگ هشت که از صفر میشود هشتاد

بشوق اینکه بگیرد در نجف ز فرات / بصد شتاب روان گشت دجله از بغداد

شمال

مثال عکس ز نورش سکندر مرده — ز لوح آینه خواند حقیقت میلاد

دمی که از نظر لطف او برابر شد — بخون سوخته سرمه خاک کرد کساد

غبار دیده نگهبان نور چشم شود — چو اخگری که کند حفظ روشنیش رماد

ز جنس عالی علمش که جوهر است شریف — مجردات گرفتند حصه چون افراد

بخاک پای گدایش اگر جبین بیسود — بجای کنگره عرشش بود تاج قباد

اگر ز سجده غرض نیست آستان بوسش — برنگ نقش قدم خاک بر سر عباد

ز سرعت قلم دست دلالتش حرفی — بلوح سنگ اگر مینوشت میر عماد

ز راه نسبت آن سنگ کوه پا بهوا — ز دی هزار معلق برنگ کاغذ باد

نظر بخیل سلیمان بجانشین باشد — غریب چون عربی در میانه اکراد

کند درست اگر منتهی بجولانش — قیامت آید پیش از رسیدن میعاد

بود بوقت سکون با وقارتر ز عروس — بگاه سیر رساتر ز آه اهل داد

هزار آرزو دیده پی سپر شودش — بمدتی که توان خواند حرفی از خرداد

چه گویم از قلم دست شکل پرگارش | که کرد دایرهٔ عرش چون بچرخ او
به پشت ناخن ماه نو از علامت نعل | نوشت سورهٔ نون را بخامهٔ فولاد
پر است چو دیدهٔ عشاق حلقه‌حلقهٔ آن | بر دبکار زره نعل او اگر زراد
فلک بدعوی گرد آهش مسلم شد | ز قطعهای زمینست در کفش استاد
ز پهلوی سم او نرخ نعل بالا رفت | که کرد جنس حباب بلال رو بفزاد
بزیر نعل سمندش تمام مرکز خاک | برنگ نقطهٔ موهوم میرود بر باد
نبود اگر دم تیغش نسیم صبح ظفر | چرا قریش از و دیده کار صرصر عاد
سگ جناب رفیعش پرنده گر طلبید | همین نه مرغ هواست از قفس آزاد
برنگ دایرهٔ چرخ و مرکز انجم | گرفت نشر فلک دام و دانهٔ صیاد
دلش اگر نکند نام شاه سکه بزر | فتد زشکل درم گل بدیدهٔ نقاد
تقدم شرفش بر ملایک و ارواح | بود تقدم واجب بعالم ایجاد
نشسته‌اند او قتدار رسته ضروریه | خلاف او چو عقود نقش خاطر زاد

محراقی

آتش که شود مشتعل ز قلب اسد — چه شد که رزتب شیر است نزد عقل رماد

نسیم مرحمتش چون وزد توان دریافت — هوای گلشن اردی بهشت از مرداد

بجنب طاعت او حکم سجده پیدا کرد — گرفت روی زمین تا عبادت سجاد

هزار دسته گل معرفت تواند چید — کمر بخدمت او هر که بسته چون مقداد

مخالفان علی بهر دفع باد غرور — سزد به آتش دوزخ اگر کنند کماد

یکی ز لشکر او صد برابر غیر است — چه شد که یکه و تنها برزمگاه استاد

خلل بمعنی جمعیتش نمی افکند — جمیع گرچه ببر کرده کسوت افراد

کند لباس او مهر عیش روی زمین — بدین سبب که شب عید باشد از اعیاد

نظر بوسعت خلقش اگر کند چه عجب — که چشم مور شود کارخانه ایجاد

سواد مردمک از چشمشان کنار گرفت — سفید چشمی اعدای او ببین از صاد

چو ماهتاب که کلکل بخاک می افتد — بدان طریق که زر گاو رکدو از کف راد

هزار داغ برص را ز پیکر مبروص — بعید نیست که گرد از هیبتش دهد برباد

سزد که از رگ خط شعاع خون ریزد رود لبسایه تیغش چو نشتر فصاد

درون دیده که مقدار چشم بادامیست زمین گر آورش خانها شود بنیاد

به تیشه از دل خود کوه در در افکند خیال معجزهٔ او اگر کند فرهاد

در آن دیار که عاجز نوازی کرمش بپای مور دهد زور پنجهٔ فولاد

ز مزرع فلک سبز رنگ سنبله را بد اسبهای ملخ میتوان نمود حصاد

چنان بسر گرفته است تنگ توحیدش که ره بخاطر صوفی نمیبرد الحاد

بباغ دوستیش سبز میتواند گشت کسی که شانه نه بذر دو دزاره چون شمشاد

فروغ نیر عقلش بکشوری که رسید برنگ آئینه روشن ضمیر گشت جماد

سری که آرزوی نقش پای او دارد کشی اگو بدید بیضا برونکرد شاد

ز رفعت برد تهی دستی از کف مفلس نمود قرص ذهب را از طلا و ضماد

نظر بجاه سلیمان شکوه لشکر او ملک چو مور ز بیم هلاک زد فریاد

شود خیال بپری صید شکسته پرش چو باد عالم تسخیر او کند قناد

بمقام رسیده است اوج رفعت او — که هیچکس نبرد راه جز خدای عباد

کسی چگونه زند لاف مدح گفتن او — که هست از دهن جبرئیل نیز زیاد

پی رقم زدن نیم حرف منقبتش — سواد عالم امکان سزد بجای مداد

ز خامه ام که ندارد مرکبی جز جهل — نوشتن سخن اوست جای استبعاد

ولی ز بخشش آن بحر فیض چون هر دم — رسد بهمچو منی صد هزار گنج مراد

ضرور گشت که من هم بقدر طاقت خویش — ز حرف شکر کنم خانهٔ سخن آباد

یکی ز جملهٔ الطاف بی نهایت اوست — همین قصیده که مثلش نگفته هیچ استاد

زهی قصیده که از بس بچشم شیرین است — ز عمر خضر دهد طول گفتگویش یاد

بسنگ زد سر پرشور صورت شیرین — دمی که شاهد مضمون او نقاب گشاد

شهاب ثاقبش آمد خطاب از لاهوت — که گر د رجم شیاطین عالم افساد

ز حد گذشت سخن تا باینچه بگذشت — دو بیت نیز برسم تبرک کن انشاد

مدام تا که شود صبح مستنیر طالع — سفید بختی تا گل کند ز باغ مراد

همیشه تا ز دل سرو عقده وا نشود   بشانه تا نفتد کار طرهٔ شمشاد

موافقش نکشد رنگ زردی از دشمن   برین نهال مبادا خزان کند بیداد

مخالفش که چو بار صنوبر کوهی   ز قید سنگدلی نیست یک نفس آزاد

ز خار خار مغیلان شوکت اغیار   ثمر نچیند الّا بغیر خرط قتاد

حضرت سیدة النسا فاطمه زهرا

پاس رازی تا مرا کرده است پابند حجاب   بر نیارم یک نفس بی پرده از دل چون حباب

از خط حکم او یکمو نگردد منحرف   بر زبانم گر بود صد حرف چون سطر کتاب

ریشهٔ غم استخوانم را کند گر کلک نو   چهرهٔ تصویر ضعف خود گشاید در نقاب

تار اشکم مد آهم گشته سر تا پا گره   شور پنهانم نیاید از لب کشتی برون چون حباب

سبزهٔ خاک مزارم گر چرد آهوی چین   بوی غمازی کند در نافه پنهان مشکناب

بی صدا چون شعلهٔ شمع است پای رفتنش   ناله ام از داغ دل هرگاه شد یاد در گلاب

سر برآرد از مدعا خود شود چون نقش دار   خاک من از انقلاب دهر گردد گر سحاب

دون

وقت طوفان خرابی بسکه میبندد نفس ‎ ‎ ‎ برنخیزد گرد از ویرانهٔ من چون حباب

رو و دل ظاهر نگردد از چراغ خانه‌ام ‎ ‎ ‎ نسبت همسایگی دارد مگر با آفتاب

در گره دارد دلم صد باغ چون تخم حنا ‎ ‎ ‎ کی دهم خود را بدست خودنمایی از خضاب

بر نمی‌خیزد صدای اشک طوفان جوش من ‎ ‎ ‎ سرمه خورده است از سواد چشم من این سیل آب

جامهٔ عریانیم از چشمها پوشیده ماند ‎ ‎ ‎ گرچه شد رسوائی من همدم بوی شراب

درد ما نم شد گره چون بسته تار نگو ‎ ‎ ‎ گر گشودم لب بهم کردم خموشی انتخاب

یک سخن بی پرده از من سر نزد گویا نگیست ‎ ‎ ‎ سلک نظم گوهرافشان من و تار رباب

همچو بوی گل متاع او نیامد در نظر ‎ ‎ ‎ خانهٔ من گرچه شد از گردش دوران خراب

کردم از نه مهر خموشی وداع شیشه گشته را ‎ ‎ ‎ شعله زد صد حرف و نشنید از لب من یک جواب

چشم بگشا بر زبان سرمه آلودم چه شد ‎ ‎ ‎ بر سر حرف آمدم چون ابروی مد حساب

دل بداغ لاله شد خون گرم در زلف او ‎ ‎ ‎ گرد بوی سوختن را محو گرداند این کباب

میتوانم نکته‌ها بر صورت مهمل گرفت ‎ ‎ ‎ منکه روی گفتگو هرگز نمی‌بینم بخواب

گرد کلفت از دلم تا سینه رفت و باز گشت	همچو ریگ شیشهٔ ساعت بزور انقلاب

صد زبان دارم برنگ غنچه پنهان زیر پوست	نقد خاموشی رسید از من بسر حد نصاب

استخوانم آتش از تب را هوائی تا گرفت	حظ باطل میکشد بر خویش این مد شهاب

می‌نشیند بر کف خاکی که نقش پای من	کوزهٔ آن خاک یا را اول افتد گرد آب

میزند جوش و صدائی و نمیگردد بلند	بسکه میپیچد نفس در خویش مانند حباب

گرم رفتن میشود هر چند در دست طلب	برق آه من بدامن میکشد پای شتاب

نکهتش چون بوی پیراهن کند با شبنمم	از گل خاک مزارم گر صبا گیرد گلاب

گردد و مصرع را بهم بندد لب من در سؤال	عقدهٔ بند قبا افتد در او از پیچ و تاب

تا معما و از مطلب من قدسیان واقف شوند	از خدا خواهد لبم ضبط دعای مستجاب

سینهٔ من مخزن اسرار علم کیمیاست	چون زر گل حل نگردد نکته‌های این کتاب

بر سر رازی که کردم اینقدر با گفتگو	نسبت جز مداحی معصومهٔ قدسی جناب

چون نیاید بر زبان من پرده نام پاک او	میتوانم از معما کرد تحصیل ثواب

ای

ی تطهیر و عصمت آنکه نام او گذشت پای در طاها بزیر معجر ام الکتاب

از بیان پرده مستوری او شمه ایست آنچه دارد قصه معراج از وصف حجاب

از برای خیمه جاه و جلال رفعتش چشم ایزد سازد از مد نگاه خود طناب

وقت فکر جرم امت از حیا یکدم نکرد رو بسوی آئینه زانوی خود هم بی نقاب

چشم را در پرده تا ایزد از او آفرید گر ازل شد قرة العین نبی او در خطاب

آنکه وقت آسیا گردان زدو کف آبله معنی آن گشت روشن پیش طبع نکته یاب

چون برات روزی عالم بدست آورده بود بود در دست کرمش چشم رزق شیخ و شاب

گرد دستش دانه تسبیح را جزو بدن تا کند بوسته نعمتهای ایزد در حساب

نی غلط گفتم ز بس دلداری و حسن سلوک بود در دستش دل محنت قرین بوتراب

با من صورت عیان کردید چشم ایزدی تا کند از رنج و محنت حفظ دست الخناب

آبله را کو هر بحر کرم گفتن رواست جوش زد از چشمه فیض الهی این حباب

زش راه او شود گر پرده چشم ملک پا بدامن میکشد هنگام رفتن از حجاب

بسکه افتاده است لازم طینت او را حیا / بو نگیرد مرقدش از زر و نقاب احتجاب

چون کلام الله ناطق نام فرزندان اوست / در حقیقت ذات پاک او بود ام الکتاب

چون ضمیر مستتر در پرده اش عین خدا / میکند هر دل که از مهرش سعادت اکتساب

نقش پاپوش بیت معمور است از راه شرف / کز طواف او بود خیل ملایک کامیاب

چون برآید همچو نور اشن بالای عرش / سر زند از مشرق صبح تجلی آفتاب

میکند یکقطره آب وضوی او علاج / آتش دوزخ برافروزد خدا چون از عتاب

بهتر اند اولاد او چون از جوانان بهشت / انبیا را مایه فخر است در محشر شباب

کنیتش ام محمد بود از روز ازل / گشت امی بهر این نسبت محمد را خطاب

بر ز الی از کنیزان جناب عصمتش / از ره غفلت گرفتم سایه اندازد بآب

همچو آن نرگس که نام او مضاعف کرده اند / میکند صد پرده گل از خانه چشم حباب

ترک عصیان بر کمالی نسبت بهر ذات او / کس نمیگوید خدا گر دار ز معاصی اجتناب

بود چون در صورت محمل بباز آرا شنا / چشم بیدارش از همین معنی نه بیند هیچ خواب

حضرت کرسی ز اراو پهلو زند با اوج عرش | ثبت گردد گر حدیث رفعت او در کتاب

در حریم حفظ او از بسکه عاجز بر دست | نیست ممکن اینکه گیرد نام گنجشکی عقاب

عطر دست خادمانش چون حنا مالد برو | خاک هندوستان شود بهتر ز خون مشک ناب

میکند صد تشنه را سیراب چون آب عقیق | تر زبان از نام صدقش گر شود مرغ سراب

گرچه می پیچد برنگ غنچه بر هم صد زبان | عصمت او بر لب تقریر نگشاید نقاب

نام عصمت بر زبانم رفت و میگویند ادب | بد نما باشد سخن گفتن با این آئین و داب

معنی عصمت چو بی عصیان نمیگردد تمام | باید از لفظ چنین در مدح او کرد اجتناب

از شفاعت گوهر افشاند چو ابر رحمتش | آتش دوزخ کند ناچار خود را خود عذاب

وقت قهرش مضطرب گردد صراط المستقیم | موی آتش دیده می افتد بدام پیچ و تاب

دل سیاهانی که خاموشند از توصیف او | در گره دارند مشتی سرمه چون تخم غراب

خامه را الحرف بلندی گر ندیس زد یار | گو شود از عرش گردد چو او دعای مستجاب

گفت با من ارمنی سیرت مسیحای زحل | بود مریم را شرف بیش از جناب مستطاب

گفتمش ای پیر صبح کاذب کم فرصتی دم مزن بیجا چه نسبت ذره را با آفتاب

بصنعه منی بخوان تا روشنت گردد که هست انبیا را همسری با ذات او در هیچ باب

گر طلب داری حدیث دیگر از من گوش کن حرف حق مانند قران واز او رو بر متاب

قایم ال محمد را که از ابنای اوست عیسی مریم شمار و هادی راه صواب

چون رسد وقت نماز و پیشوا گردد امام اقتدا آرد مسیح از بهر تحصیل ثواب

بچه مریم زنقش پای او صورت گرفت بر زمین از عرش اگر آمد کنیز آن جناب

پای بوی خلق او هر جا که آید در میان تا قیامت میزند جوش از گل قالی گلاب

هر که دارد انتظار مقدم فرزند او میتوان دید از گل چشمش فروغ ماهتاب

نو عروسی را که آمد دامن آتش بدست میشود دخت و بدان چون پنجه مرجان خضاب

ذره خاکی که ز تمکین او یابد نشان باز دارد گردش ایام را چرخ از شتاب

کو چو از رکاب پایان قیامت پر شود سرگشته ساعت برون آید ز دست انقلاب

گر قلم با خامه تقدیر گردد همزبان چون شمارد فضل او را عاجز آید از حساب

برلب

بر نجف منت از احسان و لطف شاملش — گر نشود ثابت ز طوف مرقد او کامیاب

روضه‌اش داغ دل مشتاقان پدید — در هوای باغ جنت می‌پرد مرغ کباب

روضه‌اش را نام تا بردم چو مرغان بهشت — از لبم وا کرد بال و پر دعای مستجاب

در میان منبر و قبر نبی تا جنت است — تا طواف او بود با حج برابر در ثواب

باد جبرئیل امین از حافظان روضه‌اش — باد رضوان حاجب این بارگاه مستطاب

در منقبت حضرت امام حسن بن علی مرتضی

نوبهار آمد و از فیض هوائی گلعذار — شد حنا بسته تر از دست بتان برگ چنار

بسکه از نشو و نما سبزه بخود می‌بالد — جای دارد که شود سقف فلک مینا کار

دم ز توحید زند غنچه که دارد به بغل — جزو اشعار گل و بلبل شیخ عطار

آب آب گهر و سوده لعلش خاکیست — گل هر کس که سرشته شد درین فصل بهار

چون ز مرد که دمد تخم امیدش از کان — سبز شد از اثر نامیه در سنگ شرار

همچو آن نقطه شنجرف که دارد سر فصل — مرکز خاک گل اندام شد از فیض بهار

قوس هر دایره با قوس قزح همرنگ است / ساخت از گردش نوروز فلک

دم صبح است اگر صیقل آیینه مهر / این هوا میبرد از دیده غمدیده غبار

بسکه رنگینی و آسایش و نرمی عام است / دامن دشت بود مخمل و خوابش بر خار

جاده در دشت بود شاخ گل عنبر بو / ریخت بر خاک ز بس نافه آهوی تتار

گل چشم از گل بادام خوش آینده تر است / عیب در باغ نظر بسکه نمی یابد بار

آمد از سایه شمشاد پری در خوابش / از چه رو سبزه خوابیده نگردد بیدار

پنبه همچون شفق صبح ز بس رنگین است / رگ یاقوت درآید به نظر از زنار

وا شود همچو حباب از دم جان بخش هوا / خود گرفتم که فتد عقده کسی را در کار

همچو طاوس به صد چشم نظرباز خود است / زاغ مداگرده مگر سایه گل لاله عذار

دست بردار شفق از دامن گل خوب نبود / آتش از جوهر غیرت زده در خویش چنار

خاک گر منبت مو از عروسان چمن / گرد دود از بهر چه گرد سر گلشن دیوار

غنچه بر بسته چه در بند دهن خاموشی / کرده صد نکته سربسته به یکدم اظهار

از زمم

در زمین غزل آید گل و سنبل بیرون ‌‌ ‌ اگر افتند گذر قافیه بر نام بهار
گل خورشید یکی دارد و دیگر سنبل ‌ ‌ ‌ دو خیابان بود از باغ ارم لیل و نهار
همچو خورشید که از خط شعاعش نظر ‌ ‌ ‌ روز دُری بکف صبح ورا ید مودار
گر سحر گل لب از ناز زند معشوقی ‌ ‌ ‌ همدران وقت رود رشته او در دستار
غنچه و مهره دیوار ز بس بکر نکند ‌ ‌ ‌ باید از رشته گلدسته طناب معمار
کور از روشنی مشعل نرگس بیند ‌ ‌ ‌ هر چه در خاطر موری گذرد در شب تار
باز وقت است که از حیرت نظاره عشق ‌ ‌ ‌ باز وقت است که از جلوه حسن دیدار
دم توحید زند آینهٔ گل صفا ‌ ‌ ‌ منطق الطیر کند طوطی و بلبل تکرار
عاشق بوسه گرفت از لب خویش دندانی ‌ ‌ ‌ چید بلبل گل حلوا ز شکرخند انار
خانه نرد درین فصل نگارستان است ‌ ‌ ‌ صد گره میبرد از خال بتان نقش قمار
عشق کی هیجان زند از داره طرز نجیر ار ‌ ‌ ‌ یا و این فصل کند درد دیوانه کنار
ز همه رشته گلدسته بخود می پیچد ‌ ‌ ‌ سلک یاقوت شد از لاله ز بس راه منار

همچو نرگس که ز تاثیر نظربازی باغ / دیده در آئینه دیده خود صورت یار

بوی پیراهن یوسف کشد از پرده چشم / پیر کنعان مژه چون باز کند در گلزار

طالع باغ بلند است از آن میگردد / نسترن چون گل خورشید به دیوار سوار

مخمل سبزه خوابیده بود فرش چمن / تا قدم رنجه کند بهر تماشا دلدار

آنکه تا عکس رخش دیده در آئینه مهر / بر فلک صبح فکنده است ز شادی دستار

آنکه در آرزوی خاک ره او باشد / صفحه دیده یعقوب پر از خط غبار

شعله طور نگاهی که بیک چشم زدن / گبر و مومن بخداوندی او کرد اقرار

شمع نیرنگ که در آئینه وحدت رویست / صورت سیم و زر و آتش و آب و گل و خار

در مزاج همه جا کرده چو جزو ناری / گرم بو خورد به هر کس شده با خویش دوچار

روی با دیده گرفتار نظربازی خود / همچو آئینه بی زنگ سراپا دیدار

اول وحشت بسودای جنون برخیزد / خودفروشی چو کند جلوه او در بازار

ریزه شیشه بود برگ حنا در پایش / هیچ قدر میکشد از دست نگار آید

حسن

تن دل بسته آغوش خود ساخته ست — خویش را غنچه صفت تنگ گرفته بکنار

گشته تا از قدمش مرتبهٔ خاک بلند — می فتد سایه خورشید بپای دیوار

تا برد بهره ز لعل لب روح افزایش — خویشتن را بدعا کرده مسیحا بیمار

سرو از جوشش حلاوت زده سر کله بقند — گشته تا سایه نشین قدان شیرین کار

عکس لعل لبش افتاده ز تاثیر حیا — نیست در آئینه ان کف پا رنگ نگار

غیر چاه ذقن او که ز اعجاز پر است — جام وارونه که دیدست که باشد سرشار

روی از آئینه حسن جهان تابش دید — طوطی طبع که کرد این غزل نو تکرار

ای هوادار نسیم سر کوی تو بهار — سرخ رو سیلی بیداد تو روی گلزار

مرکز دایره حلقه بدامست تنم — عرصه از جر که بکن تنگ بمن چون پرکار

گردنی هست که باریکتر از مو باشد — امتحان تو اگر تیغ کشند بر تن زار

میکشند سر ز خدنگ تو نی تیر دگر — همچو پیکان الف از جگر ناوک خار

آه خاری تو شکنش رخنه کند همچو جرس — گر کشم گرد دل خویش ز فولاد حصار

تیر خاکی بزمین میفکنی از پی هم — تا شود بار دگر کشته عشق تو شکار

میتواند که شود دیده موری سپرش — عشق چون تیغ کشد بر سر این جسم نزار

چشمداریم که در روزن دامت افتیم — همسر ذره نباشیم جدا ز مقدار

عندلیب دلم از جوشش غم ناله درد — کرده مژگان ترا چاک بزنگ منقار

وه من خوردن زخم دگرش شیدا شد — تیر نازت که نشسته است بدل تا سوفار

چین زلف تو زند بوسه سراپای ترا — همه ما چین شده چون دهن تو گفتار

میتوان یافت زگلزار که طاووس بهشت — کرده از حیرت روی تو فرامش رفتار

دل ثابت ندهد سبحه یاد تو ز دست — نفسش گرفتند از کشمکش غم شمار

چند کو بینی که شود از تو غبار آلوده — کوچه باغی که صبا را ندهد راه گذار

من خود از ضعف زکوی تو نتوانم رفتن — ان[illegible] ره[illegible] که رفت[illegible] از کار گمن

بید مشک از چمن باغ ارم گل کرده است — یا [illegible] دمیده است خط سبز تو گرد رخسار

دار

... چند داد ازین خوی ستمکاری تو — آه و فریاد ازین شیوه مردم آزار

میزنی که بلبم مهر خموشی چو دوات — تا مبادا که کنم حرف محبت اظهار

گه بحکم تو کنم خامه صفت ناله سیاه — گه کشم ناله غم صور قیامت کردار

گاه گوئی که چرا گشته سوادت روشن — نکته عشق تو خوانا شده از بهر چه کار

تا کجا زیر دم تیغ تو با دیده تر — چند از دست ستمهای تو با جان فکار

سینه از مشق الف سر خط افغان گردد — همه انگشت شود پیکر من در زنهار

گر زبانم چو قلم میبری از جرم سخن — اینقدر از سر او دست تطاول بردار

که شود قلم ثنا گستری کعبه دین — قرة العین علی سبط رسول مختار

حسن آن نیر اقبال نبوت که بود — بر نگهبانی او چشم الهی بیدار

اگر قدم رنجه کند شاهد خلق حسنش — میشود ناف زمین نافه آهوی تتار

تند مباد دم تیغش چو وزیدن گیرد — رخنه ها در گره نار فتد همچو انار

در هوای حرمش طایر تصویر کند — بهر پرواز چو مرغان بهشتی طیار

از سفیدی زدن جاده زبس دور آتش ‌ ‌ ‌ گرده دشت بیاض دم صبح عذار

میرود هر که بطوف حرمش می‌بیند ‌ ‌ ‌ کو ز آئینهٔ نقش قدمش صورت کار

چرخ پیکار در ایوان جلالش باشد ‌ ‌ ‌ دار داز کاهکشان کرچه طناب معمار

هندوستی که در اقلیم جهاندار ی دوست ‌ ‌ ‌ خامه مشکل که دهد شرح یکی از هزار

داده کف رفتن دل وز دحضار اگر دست ‌ ‌ ‌ نقش بر که آن یافته از پای نگار

عقل دل بسته نقش قدم او باشد ‌ ‌ ‌ همچو جوهر که گرفته است در آئینه قرار

از سلیمان و طیورش چه زنی حرف کجاست ‌ ‌ ‌ هوادار ی او خیل ملایک طیار

مرکز دایره قرب اگر ذاتش نیست ‌ ‌ ‌ قاب و قوسین نیفتاده جدا از پرگار

عرش نسبت به بلندی جنابش باشد ‌ ‌ ‌ همچو خشتی که گذارند بپای دیوار

نکهت نافه در آمید بمشام از گل شمع ‌ ‌ ‌ بوی خلقش همچو بدباد صبا شب تار

کو به تعداد و مقولات عشر پردازد ‌ ‌ ‌ از نتایجش بزبان حاجی کم آید هیبار

معنی صورت جامیم بدل پرده گشود ‌ ‌ ‌ بر سر و روئیس محمد حسن گشت سوار

مرکم

هر که گرداب محیط غضبش میگردد · آب گردش بود ار پایه صد نیزه دوار

ساز لطفش چو کند مرتبه نغمه بلند · پنجه در پنجه خورشید زند موسیقار

مژده خاک درش داده بمردم چشم · پرده دیده ما گشته عیون الاخبار

دود گردد ز نهیب غضب او دم صبح · شیر خورشیده با آتش نکند از چه بخار

برج ثور است زمین کمتر از گاو زمین · پیش کاخ شرف آشنه عالی مقدار

رگ دست کرمش نیز بدل متصل است · گر مسلسل شده چون موج احادیث بکار

کهکشان زده سر خاک درش می بینم · خیل موری که رود سوی شکر رده قطار

پیش شاهین جلالش که پرد رنگ امید · طایر سدره نشین است کم ز تیهو تیمار

صدمه پنجه تقدیر خورد خشت درش · گر ترنج زر خورشید شود دست افشار

نسر طایر شود از چنگل او غرقه بخون · باز تصویر بحکمش چو کند میل شکار

ذره خاک رهش خیمه گه چشم کم دید · زر گل را نبود پیش جمالش هیچ عیار

در دبستان جلالش که بود لوح محفوظ · تخته مشق گرفتند ملایک بکنار

از برای ادب طفل مزاجان زبان / بر سلیمان فلک چرخ بود ایثار

هر کجا بحر سخایش بتلاطم آید / بحر از بیم کشد ساحل خود را بکنار

حرف دریاشی جودش نپذیرد انجام / گر بود قلزم زخار بجای طومار

پایه منقبتش هست ازان بالاتر / که کند طایر اندیشه جبرئیل گذار

منکه در دایره کور سوادان جهان / گرد یک نقطه زنم چرخ لسان پرگار

حاش لله که دهم طرز ادب را از دست / حیف باشد که کنم جهل مرکب اظهار

حرف اگر سرزده آید بزبانم چو قلم / سر به پیشش افکنم از شرم کنم سینه فکار

در سخن دست ادب را چو مکرر بستم / مطلع دیگر من کرد بدین وجه اشعار

گنج پنهان حقیقت که بود پاک عیار / عیبت بجز نام نوالش سکه بروی دینار

کارده تیر ز یک تیر تو می بیند خصم / تیر وزیا کیر تو صفر والف کرده شمار

شحنه عدل تو اول قدمش می بندد / کاسوی بند گریزد چو حنا زرد افشار

مستی غفلت بدخواه تو از سر نرود / مگر از هستی عالم تصویر نگردد هشیار

اين

آهن کشتی خصم تو بر باد رود — تیغ او هم نتواند که شود لنگر دار

اطلس چرخ کجا این همه قیمت دارد — که بر آن فرش کند بندهٔ خاص تو گذار

از حصیر پر جبرئیل که زرخش بالاست — کلبهٔ فقر گدایان ترا باشد عار

گرمی قهر تو از داغ چراغانش کرد — بر دل اگر راه چو طاوس بجنبد دم دار

جان نبرد از دم شمشیر تو هر چند گریخت — اجل خصم تو برگشته بهنگام فرار

میچکد مغز پریشان ز سر خصم اشنم — از فلک گر زگران تو برآورده دمار

گر نه کو بتو نه کو کو بود رش مد نظر — باغبان فاخته را میکشد از سرو مدار

دشمن جاه تو دندان بجگر افشردن — بخود از سنگدلی کرده چو سوهان هموار

نی بناخن شکند قهر تو از منقارش — شاهد نغمه چو نی بر ده برآید بر زنار

می عشرت بگلو گشت گره خصم ترا — همچو آن آب که شد تخم درون گلنار

پایه قصر جلال تو بلند است چنانک — گز شفق صبح خضاب است بپای دیوار

از دم صور قیامت نبود کاه چنانچه — گر زند دست بدامن تو ای کوه وقار

ریسمانی عجبی تافتی از کاهکشان / بختی مست فلک ورنه کجا داشت مهار

در دم قهر تو شب گشت جدا از مهتاب / چون هوا گرم شد از پوست برآمد مار

یافت چون فکر من از مدحت تو عمر یسیر / گشت بر عرش بکردش سم اسب تو دوچار

حبذا اشهب مشکین نفس عنبر بو / که بگردش نرسد وحشت آهوی تتار

تا پرد رنگ ز رخساره عاشق باشد / لامکان رفتن و باز آمدن او صد بار

بگذرد گاه چو ناوک ز کمان قوسین / گاه بر حلقه آتش از نعل گذارد سوفار

تا زند صبح نفس میرود از شرق بغرب / از فلک میگذرد تا جهد از سنگ شرار

بال جبرئیل بود دامن زینش گویی / حلقه ذکر ملک چشم رکابش پندار

کاغذ باد چو بارشته به پرواز آید / پای سعیش نشود بند بیکجا ز جدار

خاک را گر فلک سیر تر از توسن ابر / ریزه از سمش افتاد اگر وقت غبار

مخمل زین پری از شوخی او دیده بخواب / جای دارد که رود از دل او صبر و قرار

گرم رو همچو کمیت قلم دست قضا / چون دم سوخته بادیه گردان هموار

ای